

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ



## چراغ گمشدگان

---

مجموعه نمایشنامه های رضوی

نویسنده: سید مرتضی هاشم پور

ناظر محتوایی: حسین فدایی حسین

طراح جلد: مرجان جلالی

صفحه آرائی: فهیمه ناجی

نوبت چاپ: اول - تابستان ۱۳۹۹

شمارگان: ۱۰۰۰ جلد - رقعی

شابک: ۹۷۸-۶۰-۷۷۴۰-۴۹-۱

کلیه حقوق مادی و معنوی برای ناشر محفوظ است.

---

مشهد مقدس: بلوار شهید کامیاب - کامیاب ۳۴ پلاک ۳ ساختمان امام رضا (علیه السلام)

تلفن: ۰۵۱ - ۳۲۲۸۳۰۴۴ - ۴۹

---

آدرس الکترونیک: [info@shamstoos.ir](mailto:info@shamstoos.ir)

---

# چراغ گمشدگان

سید مرتضیٰ ہاشم پور

{نمایشنامہ رضوی}

---

## سخن ناشر

تاریخ فرهنگ و هنر این سرزمین گواه آن است که ایرانیان بیش از هر ارزش ملی به شکل اعجاز گونه ای حول محور اعتقادات دینی متحد گشته اند و همین عامل بستر بسیاری از جریان ها و حرکت های مهم سیاسی و اجتماعی شده است.

در این میان یکی از پر بسامد ترین موضوعات مذهبی در ایران مقوله زیارت است که در رأس آن زیارت امام رضا(ع) پس از هجرت آن حضرت به سرزمین خراسان و شهادت ایشان قرار دارد، و همین امر دست مایه آثار بی بدیلی از توصیف ابراز ارادت ایرانیان به این ساحت مقدس گشته و ادیبان و هنرمندان زیادی در طول تاریخ هنر خویش را در این زمینه به رخ عالمیان کشیده اند.

نمایشنامه نویسی یکی از گونه های ادبی است که عمر زیادی در ایران ندارد و هنوز نمیتوان برای این فن خصوصیت و ویژگی منحصر به فردی در نوع ایرانی آن همچون شعر و داستان قائل شد چراکه اساسا پیشینه ای در ادبیات کلاسیک ایرانی نداشته و آنچه امروز با عنوان نمایشنامه در ادبیات معاصر مطرح است با سنت آیین های نمایش همچون تعزیه خوانی، پرده خوانی و نقالی و روحوضی فاصله دارد.

به همین نسبت جریان نمایشنامه نویسی در حوزه فرهنگ رضوی و به خصوص مقوله زیارت بسیار کمرنگ و کم اثر بوده است و تنها اندک آثاری به صورت پراکنده در سال های اخیر منتشر گردیده است. ازین رو بنیاد بین المللی فرهنگی هنری امام رضا (علیه السلام) به عنوان متولی نشر فرهنگ رضوی در داخل ایران

و در سطح بین الملل وظیفه دارد تا افق های نو و بدیعی از طبع آفرینی در این مسیر را گشوده و به مخاطبان و علاقه مندان به ساحت مقدس حضرتش عرضه نماید.

مجموعه نمایشنامه های رضوی در ۸ جلد محصول همکاری بنیاد بین المللی فرهنگی هنری امام رضا(علیه السلام) با هشت تن از نمایشنامه نویسان مطرح این مرز و بوم می باشد که جلوه های بدیعی از ارادت ایرانیان به ساحت مقدس حضرت علی بن موسی الرضا(علیه السلام) را به رشته تحریر درآورده و امید آنکه این حرکت شروع جریان پویایی در خلق آثار برجسته ادبی در این حوزه شود و استمرار این ژانر از نمایشنامه نویسی به نام اهل بیت (علیهم السلام) را شاهد باشیم و نتیجه آن را در کارهای نمایشی ارزشمند معنوی و دینی به نظاره بنشینیم.

ان شاء الله.



---

دل گمشدهام کجا ندانم

جای دل گمشده تو دانی

خاقانی

**آدم‌ها:**

**بی بی** (پیر، مفلوج و زمین گیر، گاه با چوب و یا با چنگ زدن به در و دیوار، نیمه نشسته می شود و روی زمین می سُرَد، مواقع بیکاری سبد می بافد! هرازگاهی، برای ذکر تسبیحی در دست دارد.)

**غلام رضا** (پسر بی بی، جوان، روی صورت خال ماه گرفتگی دارد. گاهی اوقات دچار صرع می شود. لکنت زبان دارد.)

**مارال** (همسر غلام رضا، زیبا، وقیح و گستاخ)

**ناصر** (شریک غلام رضا در شهر)

**رحمت گدا** (پیرمرد کور)

**گورخوان زن**

**گورخوان مرد** (همچنین اوستا عباس، خدام و مامون عباسی)

**پیر** (درویش)

## تابلو ۱

---

اگورستانی پیر با دیوارهایی قدیمی. نخست صدای گریه‌ی کودک با صدای فریاد گم‌و‌گور مردی درهم می‌آمیزد. در تاریکی پرهیبی انسانی پیداست که نشسته و بچه‌ای قنداقی را در کنارش گذاشته است. زن و مردی در گوشه‌ای ایستاده‌اند. پرهیب، گویی خواب است و بچه مدام ونگ می‌زند. زنی برای آرام کردن، بچه را برمی‌دارد و دوباره بر زمین می‌گذارد. در وضعیت مهتابی صحنه، اینک از دور نوای قرآن می‌آید. همهمه، شیونی بر مزار مرده. صدای لا اله الا الله. هلال ماه بزرگ در عمق صحنه پیداست. گورخون‌ها غبار گرفته و خاکی و ژولیده، بین گورها می‌چرخند. خاربوته‌های کنار قبرها به پروایشان می‌پیچند. در گوشه‌ای پیری سپیدموی نشسته بر پاره گلیمی و چشم‌انتظار. اندکی دور از او رحمت گدا.



**پیر:** سر قنوت گفتم... خبری کن، دلمرده‌ام... پیر شدم...

بسکه دنبالت گشتم. این همه عاشقی و آخر  
این بازی...

**رحمت گدا:** چقدر دل دادی؟... چقدر حسرت خوردی؟... هر چی

قسمته، همون می‌شه!

**پیر:** روزگار درده!... (به رحمت) می‌خندی؟

**رحمت گدا:** چه دردی بیشتر از این که، نمی‌دانی چه دردی دارم...

قسمت!

**گورخوان زن:** (اشاره به پیر و رحمت) اینا رو!... شلوغش کردند... اما

بدک نشد!... چرا خرده‌هاتو نشانم می‌دی؟ اصلا امروز  
هر چی کاسی کردم مال تو!... خوبه؟

**گورخوان مرد:** [زیر چشمی به پیر نگاه می‌کند. پول خرد در دست

دارد.]... حرف پیشکی! مایه‌ی شیشکی!

**گورخوان زن:** کور دم در!... بیشتر از ما در آورد!

**گورخوان مرد:** از کجا می‌دانی؟

**گورخوان زن:** راسته‌ش درست‌ه! تو که حواست نیست! اون پسره رو

که دوکاره بود... هم گدایی می‌کرد؛ هم قرآن

می‌خواند... اگر نمی‌راندم، الان یک قرون هم کاسب

نشده بودیم!

**گورخوان مرد:** دو قدمی قبرستان، لاک پشت می‌فروشه!

لاک پشت‌هاش رو دیدی؟

نه! گور خوان زن:

انگار از توی تشت کوچک؛ آدم رو صدا می‌زنند!...

گاهی وقت‌ها آدم به لاک‌پشت بودنشون شک

می‌کنه!... گداییِ دم در، از ما برنمیاد!

اینجا واسه دو نفر هم جا تنگه! گور خوان زن:

من؟! گور خوان مرد:

تو نه!... باید حواست باشه! گور خوان زن:

به چی؟ [دوباره از اول می‌شمارد.] گور خوان مرد:

گدای کور!... نره طرف قبرها! کافیه یکی ازش بخواد، گور خوان زن:

قرآن بخونه!... بده من بشمارمش! اونم که لحاف تشک

آورده!... نکنه شبو اینجا تلپ شه!

نمی‌ذارم! امشب درو محکم می‌بندم... کور؟... نه بابا... گور خوان مرد:

نمی‌تونه!... فقط پنجشنبه‌ها میاد! اما اینو نمی‌شناسم،

غریبه‌اس... مال این طرفا نیست... اینا همسفرهای باد

هستند... هیچ کدام این کاره نیستند... نهار نخوردیم

بدبختی! [از جیب کتش تکه نان خشکی را درآورده و

سُک می‌زند.] گشنت نیست؟

روزهام! گور خوان زن:

روزه؟! گور خوان مرد:

آره نذر داشتم... از کجا می‌دونی؟!... تو نمی‌شناسی اینا گور خوان زن:

رو... چندتا آب داشتم و چندتایی هم قرائت... کاجی به

از هیچییه!... توچی؟

**گور خوان مرد:** دیشب گفتم؛ سر صبحی، دبه‌های پلاستیکی  
رو از توی حوض جمعشون کن... خودشون  
آب می‌آوردند... نه؛ اونجوری که حسابشو کرده بودم،  
نشد. با این پول‌ها هیچ‌جا نمی‌شه رفت. چه برسه  
پابوس امام رضا!  
اگه همت کنی، چرا!...

**گور خوان زن:** من که هر سال همت می‌کنم... انگار نمی‌طلبه!  
**گور خوان زن:** واسه اینکه تو زیادی طلبکاری! حساب بانکی نداره که!  
**گور خوان مرد:** من؟... انگار اثر کرده!... سحری چیزی خوردی؟  
**گور خوان زن:** نه!

**گور خوان مرد:** حالیم شد!  
**گور خوان زن:** حالا هر چی من بگم... همش نک‌وناله است!... انگار  
می‌خوام پولاشو بگیرم. مرد هم این قدر کِنس!... به منم  
رحم نمی‌کنی!

**گور خوان مرد:** امروز، کی بالا سر اون گور تروتمیز کنار دیوار قرآن  
خواند؟ همون که سنگش مرمره!... پولش چرب‌تره!  
**گور خوان زن:** من... چییه؟ دلت واسه دیدنش تنگ شده بود؟ همش  
می‌گفت، آب بریز؛... بوی عطرش از دو فرسخی آدم رو  
مست می‌کرد... دست سفیدشو با ناخن‌های سیاه  
بلندش، نرم نرم می‌کشید روی سنگ... گمانم،

- صاحبخانه تق تق النگوها وانگشترش رو می شنید...
- گور خوان مرد:** چه فایده! آخرش می ره تو یک وجب جا!...
- گور خوان زن:** سی ساله همین حرفو می زنی! اگه به جای این حرفا، کنار همین قبرستون، یک تیکه زمین خریده بودی!... از اینجام بیرون مان بکنند... چند ساله که اینجام مرده دفن نمی کنند...
- گور خوان مرد:** مگه نشنیدی اینجا رو هم می خوان چند طبقه ش بکنند... حرف تو حرف نیار!... سر اون قبر!... همیشه کی می خواند؟... حالا چقدری داد؟ بگو دیگه! آدم خوش معامله شریک مال دیگرونه!
- گور خوان زن:** وای که مُردم از دست تو!... تا طرفت کی باشه! و خوش حساب باشه! یک چیزی داد... خب که چی بشه؟ تو سرت شلوغ بود... [زن می رود.] گم شو بابا!... ئوش گئوراخ!
- گور خوان مرد:** خوشگیل با توام! حالا کجا؟
- گور خوان زن:** چیکار داری؟ مگر افسار تو به دم من بسته اند؟
- گور خوان مرد:** اتفاقا چجور هم! نگفتم که سر قوز بیفتی!... خودت چقدر در آوردی؟... من کنسم!... خودت رو بگو مثل جهود، پولاتو ازم قایم می کنی... این طوفان هم دشت امروز مونو خراب کرد! گرد و خاک نمی دازه به کارمان

- برسیم؛ چشم داره می سوزه!...
- گور خوان زن:** از خستگی نا ندارم!... بسکه اینور آنور دویدم.
- گور خوان مرد:** خدا ما رو خلق کرده که بدویم... من تازه دارم گرم می شم!
- گور خوان زن:** اولین جمعه‌ی ماه رجبه! اما چشم زیاد آب نمی خوره!
- گور خوان مرد:** نفوس بد نزن!... اول صبح بد نبود!... عوضش جمعه‌ی بعد که اینورا هیشکی نیست، استراحت می کنی. ولی چرا این قدر زود شروع شده؟ هوا زودتر از همیشه تاریک شد؛ مگر قراره اتفاقی بیفته؟
- گور خوان زن:** لابد یکی عجله داره بره دیدن قوم و خویشش! فقط یادت باشد، امشب هر چی دیدی و شنیدی؛ نیروی مثل اون دفعه، همه چی رو واسه گدای کور دم در قبرستان تعریف کنی!
- گور خوان مرد:** اون دفعه هم از زیر زبونم کشید. معلوم نیست دنبال چی می گرده. هر چی می گم نشانی بده، می گه گمش کردم... بوشو اینجاها حس می کنم... دلم سوخت. ولی امروز زود شروع شده... بیا کنارم و ایستا، باد نبردت!
- گور خوان زن:** بازم که دستات باد کرده!
- گور خوان زن:** به درد باد هم نمی خورم... می کنم تموم شده!... بهش می گفتم؛ لابد نمی دونی؛ آدم فقیر مرگش بی صداست!...

- رحمت گدا: [عصازنان به طرفشان می آید و می خوانند.] ... قربان  
 لطف و عطای تو وجودم!  
 گور خوان زن: بسم الله! بازم سرو کلهش پیدا شد! زکی! بهش رو  
 ندهها!
- گور خوان مرد: اینجام! یواش! قبرها رو لگد نکنی!...  
 رحمت گدا: نه! حواسم هست! عجب طوفانیه...  
 گور خوان مرد: لابد حکمتی تو کاره!  
 رحمت گدا: چی می بینی؟  
 گور خوان مرد: امشب شب رغایبه! خدا داند!...
- رحمت گدا: آدم‌ها، به این راحتی‌ها آرام نمی گیرند... منم  
 سروصداهایی رو می شنوم! خبری و احوالی گرفتی به  
 من بگو!... [دور می شود و می خواند.] ای ضامن آهو  
 همه‌ی بود و نبودم... قربان تو و لطف و عطای تو  
 وجودم... جان می دهم آقا! عوضش عشق عطا کن... در  
 معامله‌ای یک طرفه طالب سودم... یا غریب‌الغربا!...
- گور خوان مرد: اگر نشانه‌ای ازش پیدا کردم، بهت می گم...  
 رحمت گدا: خدا رفتگانتو بیمارزه! خدا رفتگانتو بیمارزه! [دور  
 می شود.] خدا رفتگانتو بیمارزه!  
 [رحمت گدا عصازنان دور می شود.]  
 گور خوان زن: رفت؟ یه کم اینجا خستگی در کنم!

- گور خوان مرد: آخ! چی بود رفت تو چشم!؟
- گور خوان زن: کور نشی؟ [می خندد.]... این گور مال کیه؟... چقدر هم خاک روش نشستته! عجیبه! انگار از صبح تا حالام هیشکی سر مزارش نیامده! شک ندارم، امشب گم می شه! [طوفان بوره می کند.]
- گور خوان مرد: امشب؟... از روز دفنش!... سنگ صاف صافه..
- گور خوان زن: نوشته هایش پاک شده! یادگاری ازش نمونده!
- گور خوان زن: خیلی غریب نشون می ده...
- گور خوان زن: از اینا زیاده...
- گور خوان مرد: اما، یادم میاد، می گفتن شاید مال و منالی داشته؛...
- گور خوان زن: شاید هم... سروسری داشته!
- گور خوان زن: خدا رو شکر که مال و منالی هم نداریم... اگر سروسری داشتم، چه کار می کردی؟
- گور خوان مرد: چیکار می کردی؟ تو که مال و منالی نداری!
- گور خوان زن: اون که آره!... می گم، اگه سروسری داشتم؟
- گور خوان مرد: تو، خوشگیل؟! بهتر می دانی! تکلیفت با کرام الکتابین بود.
- گور خوان زن: گورستان داره خالی می شه، همه دارنند می روند. تاریک شد... می ترسم...
- گور خوان مرد: ترس نداره!... یادت رفته... یک دفعه هزار تا ستاره می ریزه تو آسمون... بذار وقتش برسه... اینا باید بروند

خانه‌هایشان منتظر بشینند... مشتری‌های شب، توی  
راهند... حالا حالاها هستیم...

گور خوان زن: در قبرستان رو خودت می‌بندی؟

گور خوان مرد: آره... فعلا باز باشه، بهتره! [روی لبه‌ی گور می‌خواهد  
بنشیند.] اوخ... چقدر سنگش داغه! انگار کوره‌ی آجره!  
اون تو چه خبره...

گور خوان زن: (به گور) انگار مثل ما بی کس و کاری! بگیر این یک  
کاسه آب، دلت خنک شه! [زن آب می‌ریزد.] اون  
سنگِ باغچه‌ای سفید یادته... هر چی دورش  
می‌کاشتند خشک می‌شد؟!

گور خوان مرد: آره... آخرش آدماش استخوانشو جمع کردند و بردند...  
آبتو حروم نکن! گمون نکنم، با این چیزا خنک بشه.  
[مرد دست می‌زند.] یک چیزی بگم؟

گور خوان زن: چی؟

گور خوان مرد: انگار توش آتیش روشن کرده‌اند...

گور خوان زن: چی می‌گی مرد... خدا نکنه... خدایا عاقبت به خیرمان  
کن! [سنگ قبر را لمس می‌کند. به قبر] چی تو دلته؟

[طوفان در می‌گیرد.]



## تابلو ۲

---

[خانه‌ی رحمت. مکانی نیمه تاریک. رحمت عصا زنان وارد خانه می‌شود. سایه‌ای از دور پیداست که در تاریکی نشستۀ است. رحمت می‌چرخد. حس می‌کند در اطرافش چیزی هست. ناصر حرکتی می‌کند. رحمت به سمت صدا می‌رود.]

رحمت گدا:

کی هستی؟ [رحمت دست دراز می کند تا لمس کند.  
ناصر پس می کشد.] مهمان، چرا نمی گی کی هستی؟  
شاید خوش نداری حرف بزنی. باشه... اما توی این  
خانه، جز دلتنگی چیزی پیدا نمی کنی!...

ناصر:

خیلی وقته منتظرم!... رفته بودی شهر... شاید منو  
نشناسی. من پسر حیدر رزاقم...

رحمت گدا:

صفا آوردی...

ناصر:

سلامت باشی آقا رحمت! می دانی واسه چی اینجام...  
خوب می دانی...

رحمت گدا:

شرمندهی پدرت هستیم... قرض دارم... مدیونم...

ناصر:

یکباره رفتی... می دانی پدرم زمین گیره؟ بدکاری کرد  
بهت پول داد. از چاله در بیای، بری مشهد زیارت...  
قربون آقا برم روزی ما رو به کی حواله کرد...

رحمت گدا:

رویم سیاه... بی خبرم... اما قرضم یادم نرفته!... دستم  
خالیه!

ناصر:

همین؟... بدهکار رو رو بدی، می شه طلبکار! چند سال  
گذشته؟ [یقئه اش را می گیرد.] می دونی حالا به یک  
قرون اون پول محتاجه؟

رحمت گدا:

فقط گفتم یه کم مروت داشته باش!

ناصر:

واسه آینه داری به خونهت نیومدم... امشب نباید دست

خالی به شهر برگردم!... برو از همسایه‌ها بگیر! وضعتون بد نیست. عروسی می‌گیرین. صدای دهل نقاره تون گوش فلک رو کر می‌کنه!...

رحمت گدا:

فقط از دور شنیدنش خوشه!

فکر کردی ماچی هستیم... قارون؟... یا لاهر چی داری بیارا!

ناصر:

چیزی ندارم... گفتم که قرض دارم... می‌دم!

رحمت گدا:

کی آقا رحمت! وقت گل نی؟

ناصر:

مهلت می‌خوام! چشم کور شد... بیمه هیچی نداد!

رحمت گدا:

[می‌چرخد و خانه را می‌گردد.] و اومدی اینجا، و سنگر گرفتی... انگار نگرفتی واسه چی اومدم... چی داری تو این صندوقچه؟

ناصر:

اون؟... چیزی توش نیست!

رحمت گدا:

[چنگه‌ی مو را برمی‌دارد.] مال کیه؟

ناصر:

مال بنده خدایی!

رحمت گدا:

[فندک می‌کشد و مو را می‌سوزاند. رحمت بو

ناصر:

می‌کشد.] زنگوله رو چند فروختی؟... نیستش؟ حتما

بزرگ شده! چرا نمی‌ری خونه اون پیرزن افلیج!...

همان که یک پسر ماه زده داره! یک جنس خوشگل

هم داره!... از اون بخواه!... بیا برو. اینجا نشستیم، با پول

برگردا [رحمت را بیرون می‌کند.] و گرنه...

### تابلو ۳

---

[خانه‌ی بی‌بی. صدای ساز و دهل از دور شنیده می‌شود. سایه‌ی  
غلام‌رضا روی دیوار است که نی می‌نوازد.]

- بی بی: (با خود) تا کی... واسه کدام گله نی می زنه؟... رضا!  
[نواى نی قطع می شود.]
- غلام رضا: [نی در دست می آید. بی حوصله] چیه؟...
- بی بی: آرد تمام شده!...
- غلام رضا: نَ... نَ... گاوی! نَ... نَ... نه الاغی! نه بذری!... آرزرد که  
سهله!...
- بی بی: دوتا بز رو هم فروختم...
- غلام رضا: مزد... ی... ی... یک سال کار!... سومى هم گم شد...
- بی بی: آره... همه جا رو گشتی؟
- غلام رضا: با زنگولهش!... تمام دره رو گشتم... تا الان خوراک جَک  
و جانورا شده...
- بی بی: چرا نمی ری عروسی؟
- غلام رضا: ع... ع... روسی؟
- بی بی: قباد پسر زکیه!... هییم...
- غلام رضا: حوصله ندارم!
- بی بی: خدا کریمه!...
- [غلام رضا خارج می شود. بی بی سبد می بافد. صدای در.]
- بی بی: کیه؟

صدای رحمت گدا: یاالله!

بی‌بی: آمدم! [چادر سرش می‌کند. در باز شده و رحمت وارد می‌شود.]

رحمت گدا: سلام! زیارت قبول! مشدی خانوم!

بی‌بی: انشاءالله قسمت تو هم بشه!... چرا نرفتی عروسی؟

رحمت گدا: من کور؟ کجا برم بی‌بی؟

بی‌بی: بیا بشین!

رحمت گدا: غلام کجاست؟ [بی‌بی قرار است.]

بی‌بی: رفت بیرون... اما دلم شور می‌زنه!

رحمت گدا: چه ساز و دهلی هم راه انداخته‌اند... مارال کجاست؟

بی‌بی: چه می‌دانم؟ لابد عروسی... عروسی تو و زینت هم ساز و دهل...

رحمت گدا: خدا بیامرز زینت؛ از سروصدا واهمه داشت. می‌گفت؛ ختم به خیر نمی‌شه!

بی‌بی: خدا رحمتش کنه!

رحمت گدا: منم زینت رو تو یکی از این عروسی‌ها دیده بودم!...

[بی‌بی دم در می‌نشیند و از لای در نگاه می‌کند.]

بی‌بی: دلواپسم!

- رحمت‌گدا: خیره انشالله!... غلام؟
- بی‌بی: آره!...
- رحمت‌گدا: بره شهر!... چوپانی که نشد کار!
- بی‌بی: شهر؟... دارن عروس رو می‌برند! [صدای ساز و دهل  
اوج می‌گیرد.] چیکار کنه؟
- رحمت‌گدا: یاد می‌گیره!... چوپانی رو از سرش در بیار!... دست  
عروستم بگیر، بیار خونه!
- بی‌بی: ماندم آقا رحمت!... دل به شک شده‌ام! نداشتی من  
کارمو بکنم. باید همان اول... زنیکه مجال نداد...
- رحمت‌گدا: پشیمونم... می‌ترسم بی‌بی... کاش می‌تونستم زمان رو  
به اول برگردانم. کلام که آلوده شد... صداقت هم رخت  
برمی‌بنده. [بغض می‌کند.] کیه که باور کنه، هر شب  
دچار کابوسم...
- بی‌بی: چی شده رحمت؟
- رحمت‌گدا: (بغض کرده) ه... ی... چ! بیشتر از قبل می‌ترسم... دوباره  
آواره‌ی کوه و دشت بشم... خیلی ازم دور شده...
- بی‌بی: بگو!... خبریه؟
- رحمت‌گدا: حالم خرابه!... [صدای آتیش آتیش از بیرون می‌آید.  
رحمت حرکتی می‌کند.]

- بی بی: ای دادا!... کجا آتیش گرفته؟...
- غلام رضا: [نفس نفس زنان وارد می شود.] آقا رحمت!... آقا رحمت!... آقا رحمت!... رحمت!... خووونهات!... آتی...ش گرفته! می رم کمک... [غلام رضا می رود. رحمت بی قرار می چرخد. صدای هیاهوی بیرون]... آب بیار... خاموشش کن... خودش کجاست؟ (مکث)
- بی بی: رحمت چرا حرف نمی زنی؟ چی شده؟
- رحمت گدا: کار خودشو کرد!... بذار بسوزه!... [می رود. پیش پای او در باز می شود و غلام رضا با سر و صورت دود گرفته وارد می شود و می افتد.]
- غلام رضا: [سرفه کنان] سوووخت... [از حال می رود.]
- رحمت گدا: چی شد؟! از حال رفت!...
- بی بی: [روی صورت غلام رضا آب می پاشد.] خاک به سرم شد؟... رضا!... خدایا خودت رحم کن...
- رحمت گدا: غلام!... [خم می شود و به صورت او دست می کشد.]
- بی بی: یا غریب الغریبا!
- رحمت گدا: [بر پیشانی غلام رضا دست می کشد و بر چهره اش فوت می کند.] یا ضامن آهو... تو رضای منی... مارال کجاست؟
- [مارال در آستانه در ایستاده و نگاهشان می کند.]



تابلو ۴

[خانه ی بی بی . مارال و بی بی]

- بی‌بی: چه شبی بود! بچه‌ام نا نداشت راه بره! بیچاره رحمت!  
 مارال: هوم!... منم دلم سوخت... فکر کردم رحمت توی خانه  
 است...  
 بی‌بی: خدا نکنه...  
 مارال: از حرم بگو... دلت وا شد؟  
 بی‌بی: جای تو خالی بود... انشالله باهم می‌ریم...  
 مارال: ما از این شانس‌ها نداریم...  
 بی‌بی: باید طلب کنه...  
 مارال: آره! راستم می‌گی!  
 بی‌بی: اگه از ته دل بخوای...  
 مارال: بازار چی؟  
 بی‌بی: هان؟ بازاره دیگه!  
 مارال: پس، رفتی گشتی!... شنیدم، دیدنیه!  
 بی‌بی: هر چیزی جای خودش رو داره!  
 مارال: تعریفشو شنیده‌ام...  
 صدای در می‌آید. یکباره هر دو با هم ساکت می‌شوند. مارال بیرون می‌رود.  
 غلام‌رضا از شهر برگشته و و وارد می‌شود.  
 غلام‌رضا: سَن... لام! خلوت شکنی کردم انگار!

- بی بی: صفا آوردی!
- غلام رضا: آهان...
- بی بی: خسته نباشی مادر!
- غلام رضا: مانده نباشی!
- مارال: [می آید.] آمدی؟
- غلام رضا: نباید می آمدم؟
- بی بی: [سبد را به دست مارال می دهد.] گلین! بگیر...
- تخم مرغ ها رو از توی لانه جمع کن بیار!
- مارال: ای به چشم!... به روی چشم!... باشه! میارم! [تصویر ماه از پنجره پیداست. مارال با حرص پنجره را می بندد. بی بی زیر چشمی نگاهش می کند و حرص می خورد. غلام رضا دست و صورت می شوید. لختی سکوت می شود.]
- غلام رضا: این موقع سال، هیچ خوشی ای بالاتر از کار توی مزرعه نیست!
- بی بی: چه می شه کرد! (با خود) چه شب هایی که تا صبح با خیال فصل درو به در و دیوار نگاه کردم. صبحش پا شدم و سبدم رو بافتم...
- مارال: [می آید، ترسیده و با تخم مرغ های شکسته] بگیر!

- بی بی: اینا چیه؟!  
 غلام رضا: روووباه... این دیگه چی می خواد...  
 بی بی: لابد از یک سوراخی داخل شده! [چهار دست و پا به طرف لانه می خزد و نگاهی می کند.]  
 غلام رضا: اووونجا که آمنه!... عرووووس یعنی این! حرف شنوا...  
 نترس! (آهسته به مارال) تقصیر تو نیست...  
 مارال: چه کنیم! عروس بی بی هستیم!... (آهسته به غلام رضا)  
 ازش بپرس، واسه عروست، سوغاتی چی آوردی از زیارت مشهد؟ چادری... زبونم لال... طلا...  
 غلام رضا: ب ب باشه... بی بی! واسه من و مارال از مشهد، چی آوردی؟  
 بی بی: تو دیگه چی می گی؟ سفره رو پهن کن... تسبیح؛ جانماز!  
 غلام رضا: ائه!... این... که توی خونه فراوونه!...  
 مارال: [عصبانیتش را فرو می دهد.] شنیدی که. [سفره را پهن می کند.] ورد زبون همه ست! مادر زنت چی آورد واست؟... وان یکاد طلا... ترمه؟... بابا ترمه چیه...  
 [می خندد.] مهر و تسبیح...  
 غلام رضا: بذار امام رضا رو ببینم!...  
 بی بی: نان و ماست رو هم بیار!

**مارال:**

(با طعنه) باید بطلبه... بیا! اینم نان و ماست!!... یادم رفت بگم، زرشک هم آورده!...

**غلامرضا:**

اووونو، حتما واسه خودش آورده. [می خندد و قدری به فکر می رود.] امروز رفتیم سر یک ساختمان تازه. قراره یک اوستای دیگه گچ کاری رو یادم بدهد بعدش هم سفیدکاری... بعد هم ابزار رو یادم بده. می ی ی ی...

دانی پول توی ابزاره. توی شهر همه دنبال اینجور چیزها هستند. اوستا می گه من زرنگم. البته منم خودم رو زرنگ نشان دادم. می گه عملگی رو ول کن. ابزار رو بچسب! یه چیزی بی بی! یارقلی که پارسال جمع کرد رفت شهر، یک خانه خریده پای کوه؛ حالا یک ساعتی راه داره تا شهر. اما می گفت قیمت خانه از پارسال دو برابر شده. می فهمی بی بی؟! [مارال گوشه ای نشست.]

**بی بی:**

چرا نمی فهمم. از این حرفها زیاد می زند. گوشم پره!

**مارال:**

مرغ یک پا داره! (اشاره به لج بازی بی بی)

**غلامرضا:**

(درگوشی به بی بی) چی شده بازم؟... گرد و غبار راه انداختین!...

**بی بی:**

هیچی! لگد به بختش می زنه!

**غلامرضا:**

بی بی... چرا شام ن... می خورین؟! منکه انقدر گرسنمه، می توانم دل و جگر یک گوسفند رو به تنهایی بخورم.

- مارال:** میل ندارم! [پا می‌شود به اتاقش می‌رود].
- غلامرضا:** چرا! چی شده مارال!؟
- بی‌بی:** هیچی والا! لابد، بهش گفتم برو تخم مرغ‌ها رو از تو لونه مرغ‌ها بیار!... الم سنگه راه انداخته!
- غلامرضا:** بی‌بی! اون که رفت آورد...
- بی‌بی:** آره...
- غلامرضا:** کم کم عادت می‌کنه! به وقتش اونم تخم مرغ‌ها رو می‌آره! خونه‌ت هم جارو می‌کنه. دیر و زود داره!...
- بی‌بی:** دیر رسیدی... (یواش) تو نمی‌شناسی این ایلاتی‌ها رو! من می‌شناسم‌شان. دختر لیلاست... اون بزرگش کرده!...
- غلامرضا:** (آهسته) بی... بی...! اون زمان گ... ذ... شت! تموم شد! پای اون صحبت‌ها رو هم دیگه به میان نکش! باشه بی‌بی؟ چرا هی آب رو گل‌آلود می‌کنی؟
- بی‌بی:** من؟ کدام آب؟ کدام ماهی؟...
- غلامرضا:** وَعَعِ عِ ضَعْمِ رُو بَه‌رَاهِ بَشَه! یک جایی رو اجاره می‌کنم...
- بی‌بی:** چیزی نگفتم... من که اختیار خونه‌ام دست خودم نیست! یا از خانه می‌زنه بیرون، صبح تا غروب جولان می‌ده. یا خوابه!... دست به سیاه و سفید هم نمی‌زنه... خودم می‌پزم. جارو می‌کنم. حالا ورش دار؛ شامش رو

بیر! شاید آنجا کوفت کرد. شب

گرسنه نخوابه. گناه داره!

**غلامرضا:** م... ن با شما دوتا چیکار کنم؟ [غلامرضا شام را

می برد.] انصاف نمی کنی بی بی! انصاف نمی کنی!

[بی بی روی دست خودش می زند.]

[صدای مارال و غلامرضا از اتاق می آید.]

**مارال:** خسته شدم از غرولندهایش! راه به راه آرد می ده!

[غلامرضا سعی می کند کوتاه بیاید.]

**غلامرضا:** چاره چیه! نمی تونم که ولش کنم! مادرمه!...

**مارال:** تو حتی نمی توانی خبر مرگت! یک سقف کوچیک تو

شهر اجاره کنی! اینجا صبح تا غروب چه کار کنم؟

**غلامرضا:** گوووش کن مارال! مارال!...

**مارال:** تو گوش کن! [در خانه زده می شود. لحظه ای صدای

بگو مگو آرام می گیرد. بی بی منتظر می شود. خبری

نمی شود. غلامرضا عصبانی و سرخ شده، می آید و در را

باز می کند.]

**غلامرضا:** س... لام آقا رحمت!...

**رحمت گدا:** خسته ت کردم...

**غلامرضا:** بیا تو آقا رحمت... [به اتاق برمی گردد. رو به مادرش] بیا...

- بی‌بی: دَرَمِ وا نمی‌کنند!...
- بی‌بی: بیا تو رحمت. [رحمت عصازنان می‌آید.]
- رحمت‌گدا: سلام دختر عمو! گفتم اینجا، شاید شکسته دلی رو کسی بخره!
- بی‌بی: مشتری نیست! اما بشین! مهمان حبیب خداست...  
نصف جونمون کردی...
- رحمت‌گدا: همه چی سوخت... کاش خودم هم توی آتش بودم...
- بی‌بی: خدا نکنه!...
- رحمت‌گدا: تقصیر خودم بود... شیشه نفت افتاده بود...
- بی‌بی: سفره رو تازه پهن کردیم! بیا جلو یک لقمه بخور! نان و ماست... [رحمت می‌نشیند.]
- رحمت‌گدا: شنیدم... به سلامتی عروستم که برگشته! [می‌خورد.]  
کجان؟
- بی‌بی: دلتنگ چی بودم، چی نصیبم شد...
- رحمت‌گدا: شادی بی‌غم توی این بازار پیدا نمی‌شه... از من می‌شنفی، زیاد سخت نگیر!
- بی‌بی: اگه سخت می‌گرفتم که به این روز نمی‌افتادم!
- رحمت‌گدا: می‌دانم. چاره نیست! باید ساخت...
- بی‌بی: دوره و زمونه عوض شده! من، چوب ندانم کاری‌های



پسره رو می خورم!...

**رحمت گدا:** کاریست که شده! جوان است دیگر! به قول معروف دل

رو داده بود. نمی شد کاریش کرد... شهر می ره؟ حتما

ببخت گفته! سپردمش به اوستا عباس! با من

آشناست!... خیلی وقته که شهره! دست و بالش بازه...

قراره کار یادش بده! بی بی! دیگه با عملگی کار پیش

نمی ره! دست و پنجهت درد نکنه...

**بی بی:** نوش جان!... امروز رفت تخم مرغها رو بیاره! همه شون

شکسته بود!

**رحمت گدا:** [می خندد.] باید مراقب لانه هم باشی!...

**بی بی:** حالا کجا؟... نصف شب توی تاریکی! [رحمت گدا

برخاسته.] سگها...

**رحمت گدا:** برای من پارس می کنند... اونام می دانند چی می کشم

توی خاکسترها... یک جایی می خوابم... حیرانی مو

دیده بودی... اینم از ویرونیم...

**بی بی:** چی بگم؟

**رحمت گدا:** مراقب خودت باش!

[صدای دعوا از اتاق غلام رضا برمی خیزد. رحمت درنگ می کند.]

**مارال:** نمی خورم...

**غلام رضا:** بخور مارال! بچگی نکن. تو کوتاه بیا... چیزی گفته؟...

- مارال:** با یک من عسل هم نمی شه خوردش!...
- غلامرضا:** باشه! حالا می بینیم! [غلامرضا می خواهد از اتاق خارج شود.]
- مارال:** غلام! غلام! گوش کن! [لحظه ای صدای بگومگو آرام می گیرد.]
- رحمت گدا:** درست می شه... فقط مراقب باش گره کور زنی! چون بعدا سخته باز کردنش! [رحمت عصازنان خارج می شود. بی بی برمی گردد و به اتاقش می خزد. غلامرضا بیرون می آید می نشیند؛ سیگاری آتش می زند. مارال به دنبالش؛ اما از داخل اتاق حرف می زند.]
- مارال:** صبح تا غروب زاغ سیاه ما رو چوب می زند. هر جا می رم انگار از دور منو می پاد. یکی صبح ها توی ده دنبالمه، یه چیز می مثل سایه. هر جا می رم!... برمی گردم نمی بینمش. نمی دونم کیه! تو سپرده ای بهش؟... برو دنبال کوره! برش گردون، باهاش حرف دارم!...
- غلامرضا:** مارال!
- مارال:** بی خود مارال مارال نکن!... من خوب می شناسمش... تا پامو از این خونه می ذارم بیرون... [بغض می کند.]... می افته به پرسون پرسون!... همه شون جوری نگاه می کنند، که من... مگر من کییم؟ چیکار کرده ام؟ برو

بیارش چارتا حرف دارم به اونم بزئم!... از فردا روباهه  
هم توی ده علمه!! امشب اون روباهه رو می گیری...  
حواست هست؟ من حوصله‌ی دعوا ندارم!  
باشه! اونم...

غلامرضا:

همیشه این موقع‌ها میاد. نمی دونی که دیگه کی میاد؟  
ته غذا رو هم میاره و گورش رو گم می کنه. برو بیارش...

مارال:

غذای خودت رو نخوردی... چه کار به او داری!؟

غلامرضا:

[می خندد.] خبر نداری... منم حرفایی توی ده شنیدم،  
می گن زیر پایش نشسته! صبح‌هام میاد. خانه خلوتی...

مارال:

کی؟

غلامرضا:

کورا! پسر عموی نازنینش؛ زیر پای مادرت نشسته!...

مارال:

[می خندد.] دروغه! چی می گی!؟

غلامرضا:

پس واسه چی میاد؟ عاشق چشم و ابروی مادرته

مارال:

دیگه!... کومه‌ی مادرم رو توی صحرا به آتش کشیدند!...  
دروغ نبود؟ چرا نمی ری بیاریش! می ترسی؟ می خوام از  
اونم بپرسم! امشب باید معلوم بشه!

مارال بس کن! اون قضیه مال خیلی وقت پیش بود!

غلامرضا:

کدام قضیه؟ مادر تو؟ یا مادر من؟...

مارال:

مارال! [مارال می دود طرف بیرون، تا کور را برگرداند.]

غلامرضا:

- بی بی: چی شده؟
- غلام رضا: من نمی دانم... تو می دانی!
- بی بی: گفته بودند می شی جفت اون!
- غلام رضا: زنمه!... بی بی... چیکارش کنم؟...
- بی بی: زنته! [مارال با کور وارد می شوند].
- مارال: بیا تو آقا رحمت! [بازوی او را گرفته و به داخل می کشد. رحمت علیرغم میل باطنی می آید].
- بی بی: رضا، چیکارش داره؟
- مارال: خیلی کارش دارم!... بشین آقا رحمت!... [رحمت در گوشه ای می نشیند.] بی سروصدا میای می ری، بشین با ما هم دو کلوم حرف بزن!
- بی بی: به اون چیکار دارید؟!...
- مارال: آقا رحمت! من کی ام؟
- رحمت گدا: نمی فهمم!
- مارال: آدم بدی ام؟
- رحمت گدا: خدا نکنه!
- غلام رضا: مارال! ولش کن بره!
- مارال: آقا رحمت! همه توی ده می گن؛ من زیاد می خوابم؟

- رحمت گدا: همه چیکار به تو دارند دخترم؟
- مارال: به خدا من نمی خوابم! بعضی وقت هام تا صبح بیدارم...  
خبر داری یک روباه زده به لانه ی مرغ ها؟...
- غلام رضا: که چی؟
- بی بی: الله اکبر!
- مارال: الان می گم که نره از این و اون بشنوه! دونه دونه این حرفا رو من شنیده ام... اینکه دختر لیلاست... کولی ها گور خواب هستند...
- رحمت گدا: خدا نکنه!... ای بابا...
- غلام رضا: کی گفته؟
- مارال: از خودشان بی رس!... اگه گور خوابم؛ توی گوری می خوابم که... [بغض می کند و ساکت می شود.]
- غلام رضا: کی؟
- رحمت گدا: [بغض می کند.] بی بی! من برم!... صلوات بفرستید...  
برید بخوابید!... دعوی سر شب خوب نیست!
- مارال: آقا رحمت!... تو بگو؟ چرا کومه ی مادرمو آتیش زدند؟
- رحمت گدا: من چرا امشب قدم به این خانه گذاشتم! خدایا!...
- مارال: چیه؟ چرا جواب نمی دی؟ تو که محرم اسرار دهی!...  
نکنه دلت آتیش می خواد!...

- غلامرضا: مارال!
- رحمت گدا: دخترم چرا امشب زندگی رو به کامت تلخ می کنی؟...  
آروم بگیر... صلوات بفرست!
- مارال: من چی می گم؛ تو چی می گی؟
- غلامرضا: مارال! بس کن!
- بی بی: اینجا کسی حرفی زده، که تو علم شنگه راه انداخته ای؟
- غلامرضا: بی بی بس کن!
- رحمت گدا: برم!...
- مارال: کجا؟ جواب منو ندادی! [رحمت برمی گردد حرفی  
بزند. اما منصرف می شود.] مادر منم این جور  
سوخت... هیشکی جلو نرفت... دیدی چطور همه سطل  
سطل آب ریختند. خاموشش کردند... خوش به حالت  
آقا رحمت!
- رحمت گدا: آخه!...
- مارال: آخه چی؟...
- غلامرضا: ولش کن!... برو به سلامت آقا رحمت!
- مارال: آخه چی؟... [رحمت می رود.]
- بی بی: رفت! دیگه نمیاد!... خیالتون راحت شد؟ من  
می شناسمش! فقط اون بود که در این خانه رو باز

می کرد و احوالی ازم می پرسید!... باشه رضا!... باشه!...

[به اتاقش می رود.]

**مارال:**

منم ننه و بابا داشتم... جلو چشمت، خانه تو به آتیش  
بکشند؛ مادرت هم توی اون فریاد بکشه! دور خودش  
بچرخه و شعله های آتش گیس هاشو بسوزونه و بعدشم  
همه جای تنش آتیش بگیره. کسی هم به کمکش  
نیاد. بسوزه و خاکستر شه! جلوی چشمات!... از این  
ده نفرت دارم. از آدمای اینجا متنفرم! بیا از اینجا  
بریم. بریم شهر. یک سقف کوچیک داشته باشیم  
واسه مان کافیه ها! یعنی نمی تونی؟ ای بابا... تو از  
مُرده های ده بالا هم مُرده تری... دنبال راه افتادی. توی  
تاریکی پیره نمو کشیدی! منکه نخواستم... خواستم؟

**غلامرضا:**

آره راست می گی مارال... عاشقتم! اما تو که می دونی!  
من نمی تونم این بدبخت رو ولش کنم به امان خدا!

**مارال:**

نترس! بدون تو هم گلیمش رو از آب بیرون می کشه!...  
انگار چند ساله می شناسمش... زرنگه! فردا زود برگرد.  
تا غروب نمان. خسته می شم تو این خونه! بسکه اینجا  
رو تمیز می کنم. اونجا رو می رویم. دست به سیاه و  
سفید نمی زنه! برای کلفتی نیومدم که!

**غلامرضا:**

من خسته ام!

**مارال:**

آره چه فایده! تا میام دو کلوم حرف بزوم؛ همیشه

خسته‌ای! مُرده‌ای! کوفته‌ای! اون از مادرم! اینم از تو! می‌گم بیا... بیا دوتایی بریم به آبادی ما. توی دشت چادر بزنیم. برا شکارچی‌ها دایره بزنم و تو هم آواز بخون! خودم یادت می‌دم!... توی تاریکی رو سرشون هوار بشیم و سیامستشون بکنیم و پولاشونو بگیریم... هییم؟

**غلام‌رضا:** چی می‌گی؟ من دارم می‌رم شهر پی کار! تو می‌گی بریم قاطی ایلاتی‌ها...

**مارال:** پدرم چوپان بود! شوهر خودم عمله!... فردا... زود برگرد! او هم می‌رود به داخل اتاقش. غلام‌رضا می‌رود به دنبالش. در را به رویش می‌کوبد. غلام‌رضا مردد می‌ماند.

**بی‌بی:** (از اتاقش) ...روزگرم اینجوری سیاه نبود. رضا با من چیکار کردی؟... یا فاطمه زهرا! اگر این پاها قوت می‌گرفتند!... بهش می‌گه بیا بریم چادرنشینی. با کولی‌ها زندگی کنیم... خدایا دیگه طاقت ندارم.  
[پیرزن مرهم به زانوهایش می‌مالد. از اتاقش به بیرون می‌سُرد.]

**غلام‌رضا:** نخوایدی؟

**بی‌بی:** نه! با این همه سروصدا مگر می‌شود خوابیدی؟! تمام ده دارند، سروصدا تونو می‌شنوند.

**غلام‌رضا:** ب ب ب بی خود! بزار بشنفتند! مگه خودشون... باز هم



زانوهات درد می کنه؟ اگه دواهاات تمام شده؛ بگیرم.  
بسکه آروم و قرار نداری!

**بی بی:** نه! دوا هنوز دارم!... (بغض) زندگی ندارم!

**غلام رضا:** (یواشکی) رفت درمانگاه؟ [جواب نمی دهد]. بی بی!

**بی بی:** چه می دانم به من نمی گه! همیشه یا کنار پنجره است  
و یا از خانه می زند بیرون و ظهر میاد. با ایلاتی جماعت  
طرف شدن سخته؟

**غلام رضا:** باز که شروع کردی!

**بی بی:** می گم به زندگیت برس! می گه تو رو سَنَنه! کار دارم،  
می رم بیرون؛ برمی گردم.

**غلام رضا:** کجا رو داره. لابد دلتنگی می کنه! تو کوتاه بیا!...  
نمی تونی؟ (عصبی)

**بی بی:** چی بگم والا! آبروم رفت! [بغض می کند].

[پسر با تردید نگاهش می کند].

**غلام رضا:** کی؟ کوره؟... دمار از روزگار ما درآورده! چی می خواد از  
ما؟ دنبال چیه؟

**بی بی:** دنبال چیه؟!... چه حرفی می زنی؟

**غلام رضا:** مرتیکه ی تراخمی!...

**بی بی:** یواش!... بنده خدا کسی رو نداره. چیکار کنم! نمی توانم

که برانمش!...

**غلامرضا:** همیشه هم، با شکم گرسنه اینجا هوار می شه. انگار که

از دور بو می کشه! حالا چی می خواست؟

**بی بی:** گناه داره پسر! این حرف رو نزن! تازه! من که از

فامیل هام کسی برام نمانده!

**غلامرضا:** چه فامیلی هم هست!

**بی بی:** درسته که بهش می گن رحمت گدا! اما گدای راست

راستکی که نیست!

**غلامرضا:** پس چیه؟... شامشو که اینجا می خوره! صبحونه شو...

نمی خواد دیگه! از فردا نیاد!

**بی بی:** صبر کن ببینم، انگار یادت رفته کی سفارش تو رو به

اوستا عباس کرده؟

[غلامرضا جوابی نداده و نگاهش می کند، رو برگردانده و به اتاقش می رود.]

**بی بی:** رفت!... آره برو! آبی بی چوبی برمی دارد و به سمتی

می خزد که لانه مرغ هاست) مگه تو خونه ام جک و

جانور پیدا می شد؟...

اچوب را چند بار بر زمین می زند. تاریک می شود. مارال در تاریکی

بیرون می آید. دور خانه می چرخد و سپس دو تا سنگ به در اتاق بی بی

پرتاب می کند. سپس هراسان سنگ ها را برداشته و به اتاق می گریزد.

لختی بعد بی بی از اتاقش بیرون آمده و وحشتزده نگاه می کند.

## تابلو ۵

---

اِشهر. غلام‌رضا مشغول گچ‌کاریست. یک نفر گچ‌کاری می‌کند و غلام‌رضا استانبولی در مقابلش است، گچ را هم می‌زند و منتظر می‌ماند. اوستا در بالای سرش، گچ را به دیوار می‌کشد و آوازی را زمزمه می‌کند. غلام‌رضا مات و مبهوت مانده است.

اوستا:

حواست باشه گج سفت نشه!... این آستره... چته باز  
 کشتی هات غرق شدن؟... هان؟... با توام! کشته فرق  
 می کنه!... آخر سر؛ واسه اینکه کار صاف و صوف بشه،  
 روی اون رو کشته می کشند... این کشته یک چیز  
 دیگه ست... باید از الک بسیار ریز ردش کنی... حسابی  
 مالشش بدی... حالیه؟ می کشیمش تا بقیه زنده  
 بمونند... پس باید حسابی حواست بهش باشه، خوب  
 بکشیش!

غلامرضا:

بله!... [با نخاله ها ور می رود.] واسه چی؟

اوستا:

گنده! چیکار می کنی؟ گج رو بیار!... مگه با تو نیستیم!...  
 انگار عشق دختر لیلا کورت کرده! از صبح گیج  
 می زنی!... دختر قحط بود توی ده؟... این همه دختر  
 توی ده... رفته از ابا دختر... مخش قاطی کرده!

غلامرضا:

درست صحبت کن!

اوستا:

تو گیج می زنی!... سفیه!...

غلامرضا:

خودتی!

اوستا:

مگه بهت نگفتم آستره! این چیه درست کردی؟  
 چیه؟... [می پرد پایین و هلش می دهد.]

[غلامرضا تکه آجری برمی دارد.]

اوستا:

واسه من آجر برمی داری؟... می خوام بزنی؟... بد کردم

آوردمت سر کار... واسه خاطر ننهات... [چوب را  
می دارد و او را می زند.] عشق دختر لیلا گیجت  
کرده؟... [می زند.] ائشک گئده!... هنوز از ننه‌اش نزاییده  
کسی که دست رو اوستا عباس بلند کنه! او را  
می زند.]

غلط کردم نزن!... نزن...

**غلام‌رضا:**

بلند شو! گج درست کن! مصالح رو حروم نکن!...  
سفیه!... قیافه شو!... این جور می خوام سوار کار  
بشی! حتی الاغ سواری هم بلد نیستی!... مثلا که بابات  
بنا بوده!... [غلام‌رضا وسایلش را برداشته] کجا می‌ری؟  
وایستا!... کجا؟... سفیه گئده!... [غلام‌رضا را  
برمی‌گرداند.] رحمت سپرده کار یادت بدم! فردا پس  
فردا نری مثل خودش کنار کوره کور بشی!... چرا  
حواستو جمع نمی‌کنی؟... کار تو بکن...

**اوستا:**

## تابلو ۶

---

ابی بی تنورش را روشن می‌کند. صدای مرغ و خروس‌ها می‌آید. بی بی بیرون می‌رود. لحظه‌ای سکوت است. بی بی برمی‌گردد از پله‌ها بالا می‌خزد. صبح توی ده شروع شده. غلامرضا بیدار شده و سر کار می‌رود. بی بی بیدار است.

- غلام رضا:** (عصبی) بیداری بی‌بی؟ [از اتاقش بیرون می‌آید.]
- بی‌بی:** آره مادر! برو خدا به همراهت. بگیر. نون و پنیرت رو گذاشتم!
- غلام رضا:** نمی‌خوام!
- بی‌بی:** یعنی چی نمی‌خوای! تا غروب گشنه می‌مانی که چه؟!
- غلام رضا:** بهتر!
- بی‌بی:** دیشب خیلی نشستم تا روباهه بیاد... چی گفت؟...
- شیرم رو حلالت نمی‌کنم... از امام رضا خواستم بهتون یک بچه بده! تا بدونین درد مادری چیه!...
- غلام رضا:** آره! همون دیگه! دایم ناله و نفرین! این بار، با هم می‌ریم حرم! هر دو مون عارض می‌شیم. ببینیم کی رو جواب می‌کنه!...
- بی‌بی:** باشه... انشالله!... من اگر چلاقم؛... بچه‌مو با عزت بزرگش کرده‌ام. یه لقمه نون حروم تو گلوش نداشتم. کار کرده‌ام. کار گل کرده‌ام. قاطی مردای ده؛ ناوه‌کشی می‌کردم تو چه می‌فهمی! چهار ماه تمام سینه‌هام خشک شد. یک قطره شیر نداشتم بهت بدم... چهار ماه بوی گوشت توی این خانه نیچیید. کسی به دادم نرسید... چهار ماه تمام جیغ کشیدی. صدای جیغ هنوز توی گوش‌هامه. توی شهر بیکاری بود... جوراب

بافتیم... با این دست‌های کج و کوله، صبح تا شام پشم  
ریسیدیم... گیس‌هام سفید شد تو این خانه!

یوآش!... تو سپردی توی ده ردشو بزندن؟

غلام‌رضا:

من؟ خدا شاهده اگر روحم خبر داشته باشه! با خودش  
جنگ داره!... می‌گن صبح‌ها توی ده سراسیمه راه  
می‌افته و هر کیو سر راهش می‌بینه، می‌پرسه! چرا  
کومه‌ی مادرمو آتیش زدند... هیشکی بهش جواب  
نمی‌ده!...

بی‌بی:

پس ردشو می‌زنی...

غلام‌رضا:

به این سوی چراغ!... فقط از همسایه‌ها می‌شنوم!

بی‌بی:

همسایه‌ها!... تمومش می‌کنم! [غلام‌رضا عصبی شده و  
می‌رود.]

غلام‌رضا:

برو! هنوز خوابه! شایدم خودشو به خواب زده! برو! بذار  
با غصه‌هام بسوزم و بسازم...

بی‌بی:

[امارال می‌آید.]

سلام! کجا اول صبح؟

بی‌بی:

وی دَده!... باز شروع شد...

مارال:

باز که سیاه پوشیدی؟

بی‌بی:

واسه دل خودم!... تو رفتی زیارت دلت وا شد...

مارال:



- بی‌بی:** دیشب خیلی منتظر شدم روباهه نیومد... اما پیداش می‌کنم!
- مارال:** واسه خودت هم بد نمی‌شه!
- بی‌بی:** چیه؟ قَروقاطی حرف می‌زنی؟
- مارال:** از گدا کمک بخواه!
- بی‌بی:** رحمت؟
- مارال:** بله! رحمت‌گدا! همان که صبح و شب توی میدون ده دوره می‌گرده و بو می‌کشه...
- بی‌بی:** [گرم پخت نان می‌شود.] خدایا کرم‌ت رو شکر!...
- مارال:** نون که داریم، خب! از زیارتت بگو!... نکردی از عروست بپرسی، عروس، می‌آی بریم زیارت!... چی می‌خوای واست بگیرم... انگار تو هم امام رضا رو واسه خودت می‌خوای!...
- بی‌بی:** چی می‌گی گلین... به نیت از طرف تو هم زیارت کردم... قربون صفای دلش بشم گفتم مویم سپید، رویم سیاه! دخیلتم!... گفت: بی‌بی چطوری شبت رو روز می‌کردی! گفتم با دعا به تو!... گفتم حلالم کن!
- مارال:** حلالت کرد؟...
- بی‌بی:** نخیر حرومم کرد!
- مارال:** راستشو بگو بی‌بی، اصلا دستت به ضریح رسید؟

شنیدم شلوغ می شه!...

حرف دلتو بزن!

بی بی:

السلام و علیک یا علی بن موسی الرضا... انگار هزار  
ساله اینجا غریبیم! یکی رو می خوام بهم سر بزنه! تک و  
تنها و غریب توی این ده!

مارال:

الله اکبر!... خدا یا!... گوش کن دختر... هر چی توی این  
خانه گم کردم. توی خانه ی اون پیدا کردم!

بی بی:

عجب چیزهایی هم پیدا کردی!... تو شاید عادت بکنی  
اما من یکی نمی تونم. صبح تا غروب بشینم کنار اون  
تنور. خمیر پهن کنم؛ آتیش بذارم. ساج رو وردارم...  
اونو وردارم... اینو بذارم.

مارال:

من اگه چلاقم!... راضی به رضای خدا هستم... زندگی  
توی ده همینه... باید کار کنی. تو هم عادت می کنی!  
مثل من!...

بی بی:

دلَم می خواد برم شهر... آدم توی شهر معنی زندگی رو  
می فهمه!

مارال:

ننه و باباهامون که شهری نبودند... چاره چیه... ناف  
ماها رو توی ده بریدند... [می خندد]... به پدرش رفته،  
دیر می آمد؛ اما با دست پر! بتا بود. این خونه رو هم  
خودش ساخت، خشت به خشتش رو. خدا رحمتش  
کنه!... برو یک سر به این لانه ی مرغا بزن!

بی بی:

**مارال:** من؟ خودت برو... روباهه رو باید خودت بگیری! من

دیگه دست به اون لانه نمی‌زنم...

**بی‌بی:** اون که معلومه... خودم می‌گیرمش... اگه زن باشه

گیس‌هاشو می‌کنم و دست باد می‌دم!

**مارال:** اگه مرد باشه؟

**بی‌بی:** اونم، این چوبو...

اپیرزن از بالای پله‌ها چهار دست پا سُر می‌خورد می‌آید پائین.  
وسط‌ها لیز می‌خورد و کله‌پا می‌شود. مارال قاه قاه می‌خندد.  
صدای آخ و وای بی‌بی می‌آید.]

**بی‌بی:** وای کمرم!

**مارال:** خاک لیلانکشه... امان از این عزراییل! انگار از این

ده، دست بردار نیست! تو که انقدر بهش نزدیک بودی!  
ازش می‌خواستی دوتا پای سالم بهت بده! که صبح تا  
غروب مثل کرم روی زمین نلولی! اصلا می‌موندی  
همان جا و به قول خودت توی خانه‌ش کلفتی شو  
می‌کردی... چرا برگشتی؟! ...هان؟...

**بی‌بی:** به این تن چلاقم نگاه نکن. هنوز جون دارم... بار اولم

نیست! عادت کرده‌ام. جوان که بودم، شق‌ورق با  
کیسه‌ی آرد روی دوشم از این پله‌ها می‌رفتم بالا،  
می‌آمدم پایین و جلدی می‌رفتم از سر چشمه آب  
می‌آوردم. خانه رو آب و جارو می‌کردم. همه‌جا عین

دسته گل می شد.

مارال:

بی بی! [می خندد.]... دست به هر چی می زنی، انگار  
خاک مرده روش نشسته...

بی بی:

(با خود) خوبیت نداره این حرفا! تازه شم؛... کاری  
نداره! پا شو! جارو و خاک انداز وردار، همه جا رو جارو  
کن! گردگیری کن. تمیز نمی شه؟ می شه... تو دل به  
کار نمی دی. [از کوره درمی رود.] خاک مرده!...

مارال:

برخورد بی بی؟

بی بی:

خاک مرده؛ پاشیده بود روی زندگی لیلا ایلاتی...  
همون که چادرش رو ایلاتی ها آتیش زدند تا  
نحوستش از کوه و بیابون ده بره.

مارال:

گفتی ها!... دیشب نطقت بسته بود... اولن که ایلاتی ها  
نبودند و دهاتی ها بودند. دو من! من اگر دختر لیلا  
ایلاتی ام و پدرم حسن چوپان، تو هم دختر تقی سیاه  
هستی که صبح تا غروب رو زمین این و اون جان  
می کنده... اینجا همه از ده فرسخی همدیگر رو  
می شناسند. هم تو رو هم لیلا ایلاتی را؛ همه توی  
ده می شناسند. تو خودت با چشم خودت دیدی؟...  
انگار یک چیزهایی می دونی...

بی بی:

تو که اون موقع به الف بچه بودی... حالام بچه ای!... تو  
چه می دانی از رسم روزگار... خاک واسش خبر نَبَرَد...

راستم می‌گی... اما برو از دروهمسایه‌ها بپرس! با این **مارال:**

بچگیم... پسر ماه‌زده‌ی غُشی‌ت، شب و نصف شب  
می‌آمد، پشت چادر ما و مثل سگ زوزه می‌کشید. از  
چادر نشین‌ها بپرس! می‌گفت زخم بشو... می‌میرم  
واست!... هر چی دارم مال تو! بیا بریم خانه ما...

[خود را می‌زند]. دروغ می‌گی! دروغ می‌گی! ایلاتی! **بی‌بی:**

هیچ کدامتان یک روده راست توی شکمتون نیست...  
تا هستم، به دم تو بستم!... چه بخوای؛ چه نخوای! من

عروس این خانه‌ام... باید تحملم کنی. آره ایلاتی‌ام! **مارال:**

من دختر لیلا هستم... اما بهت بگم، از اون‌هایی که  
چادر مادرم رو به آتش کشیدند، کینه‌ای به دل دارم،  
ته نداره!... [طوری که بی‌بی نفهمد]. اونم به وقتش!  
هنوز اول عشق است!... خانه‌ی رحمت رو کی آتیش زد؟...

می‌گه نفت ریخته بود زمین...! برو به کارات برس! **بی‌بی:**

من کاری ندارم... **مارال:**

به این افلیجیم نیگا نکن! آتشی به پا می‌کنم که... **بی‌بی:**

حیف که!...

آتیش که بپاشد، ندیدی دیشب؟ **مارال:**

زبون درآوردی... **بی‌بی:**

نمی‌تونوی رد گم کنی! با رحمت گدا گل می‌گفتی و **مارال:**

گل می شنفتی!...

بی بی: چه حرفی داریم که بگیم و بشنویم. مگر گلی هم

برامان مانده! زندگی میان خاها لطفی نداره...

مارال: خار تو قبرستان پیدا می شه!

بی بی: اللهم صل علی محمد!...

مارال: و عجل فرجهم!

بی بی: حالا خلقت بد نشه؛ چرا یکهو پرت می شی. من که

چیزی نگفتم خودت حرف تو حرف آوردی!

مارال: پول های اون بدبخت رو که صبح تا شب جون می کنه،

خرج شکم رحمت گدا می کنی!...

بی بی: خدا بگم چه کارت کنه! لیلا اگر تو گذرت به این

روستا نیفتاده بود، اگر نزدیک این ده چادر زنده بودی!...

مارال: پس یکی از اون آتش بیارها هم تو بودی؟!... باشه...

بی بی: [خودش را جمع می کند]. من! من! خدا نکنه! من چه

کار به مادر تو داشتم. خودش خودش رو بدنام کرد.

مارال: مادر من بدنام نبود! امثال تو توی ده چو انداختین!...

[به طرف در می رود. بی بی زودتر از او به طرف در رفته و سد

راهش شده است..]

بی بی: خاک کوچه واسه زن خوب نیست... کجا می ری؟ تو

که نه زمین داری و نه جایی رو داری! کجا می‌روی!

مارال:

این قدر به پروپای من نییچ! برو کنار! می‌رم ببینم  
کجای خونه رحمت سوخته! دلم خنک شه!

بی‌بی:

حقم داری... اگر... اگر اجاقت کوره؛ بگو برایت فکری  
کنم. ببرمت دکتر! هر کوفت و مرضی داری کمکت کنم!

مارال:

اجاق من کور نیست! چرا نمی‌فهمی؟... تو چشمت  
کوره! اگه می‌تونی فکری واسه پسر واموندت بکن...

بی‌بی:

(با گریه) حیف...

مارال:

حیف از من... رد شو برو کنار!

بی‌بی:

بیا بشین... ایشالله عاقبت بخیر بشی!... حالا بشین دو  
لقمه بخور! کجا می‌ری؟!

مارال:

گرسنه‌ام نیست. واسه من ننه من غریبم درنیار... برو  
کنار، تو یکی واسه این خونه بسی! امارال چوب را  
برمی‌دارد تا او را بزند. می‌زنم‌ها! ایشالله یکی از اون  
آتیش‌هام دامن تو رو بگیره!...

بی‌بی:

بگو!... باشه بزن! کی‌بوم کن، همه جای تنمو سیاه کن.  
منم کم نکشیده‌ام... اما نرو بیرون! آخر کجا می‌ری  
الان! بشین سر خانه و زندگیت. مگر تو خانه پدری  
چی داشتی، که اینجا نداری؟ باشه اصلا دست به سیاه  
و سفید هم نزن! غلط کردم... وقتی برای

خواستگاری ت پامو تو خانه تون گذاشتم، پدرت از  
شادی کله پا شد. اگر پا می داد گوسفند هم سر  
می برید. تو؛ خونه نبودی که ببینی! چشای پدرت از  
خوشحالی برق می زد.

**مارال:** خدا لعنت کنه پدرم رو! که منو سپرد دست تو و  
خودشم هم تون به تون شد. خدا بگم، گورشو پر از  
آتیش بکنه!...

امارال به داخل اتاقش برمی گردد. بی بی خوشحال برمی گردد  
سر اجاق می نشیند. صدای بزاز دوره گرد از بیرون می آید. بی بی  
نگاه می کند. از زیر ساج کیسه پولی را درمی آورد. مارال از لای در او  
را می پاید. با طنابی در دست پاورچین پاورچین به بی بی نزدیک  
می شود. پشت سر او، طناب در دست درنگ می کند.

**بی بی:** (با خود) خدا بگم چیکارت کنه رحمت... [مارال]  
منصرف شده اما می دود به بیرون. در بسته می شود.  
کوپین قیزی! رفتی؟!... کار خودش رو کرد. آبی بی  
غرولندکنان کار می کند. او شعری را زیر لب زمزمه  
می کند. صدای زنگوله می آید. [یا باب الحوائج!]

امارال برمی گردد. پاورچین پاورچین. چوبی را برمی دارد. پشت سر  
بی بی قرار می گیرد و با چوب می خواهد بر فرق سر او بزند.  
بی بی حواسش به او نیست. مارال چوب را بلند می کند. لحظه ای  
تردید می کند. اما سست شده و دوباره به اتاقش می رود. بی بی  
صدای قدم هایش را می شنود.



بی‌بی:

چی شد... زود برگشتی؟

مارال:

(از اتاق) کسی نبود! می‌گم بی‌بی توی این ده که  
شتر نداریم. خارهای پشت دیوار خانه رو می‌گم...  
زمینش خیلی تمیز شده... صدای زنگوله رو تو هم  
شنیدی؟... غلط نکنم خبراییه!... من هر شب می‌شنوم!  
گمانم داره میاد طرف ده... اگر پاش به اینجا برسه  
بهش می‌گم با مادرم چیکار کردن!... خودم از اینجا هر  
روز صداش می‌زنم (از پنجره)... السلام علیک یا علی  
بن موسی الرضا!

بی‌بی:

توبه رو واسه اینجور وقت‌ها گذاشتن!

مارال:

گمونم قسمت شماها بشه!... فکر می‌کنی، هنر  
کردی رفتی مشهد؟... هنر اینه که بوشو حس کنی!...  
منکه صدای زنگوله رو هر شب می‌شنوم! ضامن  
آهوست... میاد که آهوه‌های اسیر رو از دست  
شکارچی‌ها خلاص بکنه!

بی‌بی نگاه نگاه می‌کند و به اتاقش می‌رود. مارال باز هم سنگی  
به در اتاق می‌زند و درمی‌رود. بعد صدای زنگوله می‌آید. بی‌بی  
برمی‌گردد. مارال از اتاقش بیرون می‌آید. مارال لباس سبزی بر  
تن دارد.

بی‌بی:

بر شیطون لعنت! این صداها چیه؟ (با خنده) اون

لباس

سبز چیه پوشیدی؟

- مارال:** هزار لعنت! ترسیدی؟ منم ترسیدم!... صدای زنگوله بیشتر می ترسونه! مشکلی مکروجه!... [لختی سکوت]
- بی بی:** یکبار آمدم پایبوست، چه الم شنگه ای بر پا شد... دیروز رفته بودی در مانگاه؟ گفتم که، دردت رو به من بگو!...
- مارال:** چند روزه بسته است... بزاز دوره گرد دم در بود. گفت چیزی نمی خواهی؛ پارچه های رنگی داشت یک عالمه. روسری هاش قشنگ بود. نتوانستم جلوی خودم رو بگیرم. یکی واست خریدم!... خودم می اندازم سرت... بهت میاد!
- بی بی:** آخه! من پیرزن، روسری می خواهم چه کار! یک پام لب گوره!
- مارال:** نه! بهت میاد!... بنداز سرت. چقدر هم خوشگل می شی! [روسری از سر پیرزن می افتد.] ای وای افتاد تو تنور! چرا انداختیش؟ دیدی؟...
- بی بی:** ای داد بر من! برو عقب! برش می دارم! تو برو عقب!
- آبی بی خم می شود. مارال پشت سر بی بی می ایستد. می خواهد از فرصت استفاده کرده و او را با لگد به داخل تنور هل دهد. اما پا پس می کشد. بی بی بغض کرده؛ به تنور نگاهی می کند.]
- بی بی:** شرمنده!... سوخت! [بی بی دور شده و غصه دار از خانه خارج می شود. مارال تسبیح را برمی دارد و پاره می کند. بعد دست می کشد زیر ساج و پول ها را

برمی دارد. به دوروبر نگاهی می کند. خبری از بی بی نیست. به اتاقش می رود و در آنجا منتظر می نشیند. دمی می گذرد.

[غلام رضا آهسته وارد می شود. در خانه باز است. با تعجب نگاه می کند.]

**غلام رضا:** مارال! بی بی!

[مارال را از توی اتاق بیرون می آورد.]

**غلام رضا:** مارال!... چی شده!... [حرف نمی زند.] چرا جواب نمی دی؟

[مارال بغض کرده نگاه می کند.]

**غلام رضا:** مارال! کی... آخه!... خدایا! چی شده...؟

[مارال با چهره سنگ شده نگاه می کند و لب به کلام می گشاید.]

**مارال:** برگشتی...

**غلام رضا:** اوستا نبود تعطیل کردیم!

**مارال:** پس اوستا نبود!... منت سر ما نزار!

**غلام رضا:** راستش، یکدفعه؛ می دانی چی شد؟ خورشید گرفت... بی بی کجاست؟

**مارال:** بی بی! بی بی!... گفتم!...

**غلام رضا:** بس کن مارال! کجا رفته؟ [به بیرون می دود و برمی گردد.] نیست! کجا رفته؟

- مارال:** [نرم خندی می زند.] دیشب بهت گفتم... بیچاره،  
تنهایی تو این خانه می پوسید. اینجا مثل گوره...  
**غلامرضا:** مارال!... چی شد؟ بگو!...  
**مارال:** رحمت گدا اومد... نشستند به پیچ و پیچ... منم توی  
اتاق زندونی کردند. آخرش هم رحمت توی گوشش،  
نمی دانم چی خواند. یکدفعه پا شد و باروندیلش را  
بست و دنبال رحمت رفت!  
**غلامرضا:** کی؟ بی بی؟ رحمت که خاکستر نشینه!  
**مارال:** من نمی دانم... رفت!  
**غلامرضا:** کجا؟ چطور؟ اون فلجه! نمی تونه دو قدم راه بره!...  
دست وردار مارال!  
**مارال:** ساده لوح!... رحمت با گاری اومده بود دنبالش. بی بی با  
گاری رفت خانه بخت! چیکار داری!...  
**غلامرضا:** خفه شو! مارال! تو اصلاً می دونی چی می گی!... بی بی؟  
اصلاً باور نمی کنم!... و تو گذاشتی بره؟!  
**مارال:** من؟ من کی ام تو این خونه... گداهه قاپشو دزدیده  
بود... آره!... حالا من هرچی بگم تو قبول نمی کنی!  
تعصب کورت کرده!...

[غلامرضا پا می شود و دوره می چرخد. می گردد. مارال از فرصت  
استفاده کرده و از خانه بیرون می رود. غلامرضا به دنبالش. از بیرون

سرو صدا می آید.]

**صدای مارال:** خونه زندگی ندارین؟... صدای کسی: دیوونه شده...

کسی دیگر: زده به سرش... یکی دیگر: دنبال  
خاکستر مادرشه...]

**مارال:** [سراسیمه به داخل برمی گردد.] شنیدی؟ می گن  
دیوونه شدم... از روزی که پامو تو این خانه گذاشته ام.  
فقط این پنجره بوده... امروز بهش دخیل شدم... از  
اینجا تکان نمی خورم. [کنار پنجره می ایستد. غلامرضا  
گیج و هاج و واج به طرفش می رود.]

## تابلو ۷

[امامزادہ. بی بی چادر بر سر کشیدہ و زار می زند.]

بی بی:

...یا صاحب امامزاده!... شاید حرف‌هایم دیگر خریداری  
ندارد. بسکه توی این قفس خودم رو به درو دیوار  
کوبیدم. نه دری باز شد و نه بال و پری واسم ماند...  
دیگه پیر شدم، اختیار چهار ستون بدنم رو ندارم...  
حاجت دارم... کجا برم؟ با این تنهایی... عمرم گذشت...  
چیکار کنم؟... با این دل سوخته... با چه جون‌کنندی...  
کار سربازی شو درست کردم... چقدر به این و اون رو  
انداختم... خودت محبتش رو به دل دختره بنداز...  
می ترسم همینم از دستم بره!...

## تابلو ۸

---

[شهر، خانه. غلامرضا می‌آید. خسته و با سر و وضع ژولیده. با  
مرغ مینایی در قفس.]



- غلام‌رضا: مارال! کجایی؟
- مارال: سلام! رفتی ده!
- غلام‌رضا: آره! بگیر، خسته شدم؟
- مارال: خب...
- غلام‌رضا: نیست که نیست!... چیکار کنم؟ هیشکی ازش خبر نداره! رحمت هم بی خبر بود...
- مارال: ائه!... با دست پر اومدی! آهان!... به به! این چیه؟ دستمزدته؟
- غلام‌رضا: مرغ میناست! صداش کن! مینا! مینا! گرفتم تنها نباشی!
- مارال: درد سرم کم بود، بشینم با این پرنده! [صدای آواز مینا] چی شد، گرفتی؟
- غلام‌رضا: چی؟... تحویل بگیر!
- مارال: حالا این وقت شب اومدی... فقط واسم یک پرنده آوردی؟... امروز چطور بود؟
- غلام‌رضا: بد نبود. چندر غازی درمیاد... راهش دوره. فایده‌ای نداشت... وانته هم...
- مارال: گوشی تو نگاه نکردی؟ این همه دیشب زحمت کشیدم!... از این و اون پرسیدم!... جنس ترکیه می‌خواستیم!... منو بگو سر قبر کی زار می‌زنم!... اون

سری هرچی گرفتی آشغال بود... کرم رو زدم! چشم  
پوکیدا!...

غلامرضا: گوشی ام خاموش شده... خودم پوکیده‌ام!

مارال: بدش من... [روشن می کند.] این روسریه سرم می کنم.

غلامرضا: شام...

مارال: بزیاش داریم!... اول اون تار عنکبوت‌های جیب‌تو پاک کن!

غلامرضا: پاکشون کنم؟ دستت درد نکنه! اگه عنکبوته رو گیرش

بیارم!...

مارال: چیکار می کنی؟

غلامرضا: باهاش... همکار می شم!

مارال: گمون نکنم با اون خالت رضا بده!

غلامرضا: آی گفتی!...

[غلامرضا می رود و سیب زمینی‌های آب‌پز را می آورد.]

غلامرضا: بیا بسم الله!...

مارال: الحمدالله! خودت بفرما!

از پنجره نور ماه پیداست. غلامرضا سیب زمینی در دست کنار

پنجره می نشیند.]

مارال: نکنه می خوای لکه‌های صورتت دو قلو بشند؟

- غلام‌رضا: آره! این طرف صورت‌تم هم احساس تنهایی می‌کنه!
- مارال: خود دانی!
- غلام‌رضا: (رو به ماه) آخه می‌گم نونت نبود. آبت نبود!... این خال دادنت واسه من چی بود!
- مارال: تقصیر اون نیست که!
- غلام‌رضا: هوم؟
- مارال: تقصیر مادرت بود!
- غلام‌رضا: بی‌بی؟
- مارال: وقتی تو رو توی شکمش داشته! یک شب که ماه شده بود قد یک توپ بزرگ... بهش نگاه کرده و دستشو روی صورت تو کشیده!
- غلام‌رضا: به ماه نگاه کرده؟... چطوری؟
- مارال: این طوری! وای!... بچه‌ام عین ماه بشه!
- غلام‌رضا: اونم سهم خوشگلیم رو داده! گفته غلام‌رضا اینم از سهم تو! راستشو بگو دوستم داری؟
- مارال: خودت که می‌دونی!...
- غلام‌رضا: [دستی بروی خالش می‌کشد.] آره!... امروز انگورهای بارو رو تحویل دادم و برای حساب و کتاب رفتم بازار!... کنار تیمچه، یک دکه کوچولو بود. صاحبش،

دکه رو گذاشته بود واسه فروش. از زیر زبونش کشیدم. مشتری نداشت. راستش دیگه از تو چه پنهون!...  
خسته شدم. با اون وانت صبح تا غروب توی جاده دنده بکشم... منم اجارهش کردم. دکه رو می گم!...

مارال: سیگار میگار؟

غلامرضا: نه بابا!

مارال: پس چی؟

غلامرضا: می دونی مارال، اینجا باید بازی چک و سفته راهم بلد باشی. یک مدتی، با یکی آشنا شده‌ام. می گه تو یک جلد دسته چک به من بده، دنیا رو واست بخرم. با دست خالی‌ها! عجب روز گاریه! آدم پردل و جرئتیه! همه جور کار بلده!

مارال: چای می آورد. [اوهوم!... زرنگ باش! کیه؟ اسمش چیه؟

غلامرضا: اسمش... ناصره!... پُره پُره... مثل مارمولکه!... می دوه این‌ور آن‌ور!... اخبار جمع می کنه!... از بازار... دنیا!... همه جا... چرا وقتی حرف می زنم به این طرف صورتت نگاه می کنی؟

مارال: واسه اینکه خوشگلی!

غلامرضا: راستی؟

مارال: آره!... هی می گم، کنار اون پنجره نشین! چون...

این طرف صورتت هم سرخ شده!

**غلام‌رضا:** [به شدت جا خورده.] کو؟ نه!... آینه! آینه!... وای! (به ماه) عجب تو هم دیواری کوتاه‌تر از دیوار ما پیدا نکردی ها!...

**مارال:** بیا! [مارال آینه کوچولوی خود را به او می‌دهد.] دست نزن!

**غلام‌رضا:** [به سوی پنجره می‌دود.] اوهوی! با توام! انگار حرف حالیت نیست!... چرا با من اینکار رو می‌کنی؟... تو هم مثل همه فکر می‌کنی؟... هان!... چیزی نمی‌فهمم! بیا این طرف!... فایده‌ای نداره! الان داره بهت می‌خنده!

**غلام‌رضا:** مظلوم گیر آورده!

**مارال:** دیگر چیکار کردی؟

**غلام‌رضا:** معلومه دیگه! باهاش شریک شدم. پول هام رو دادم...

**مارال:** دادی؟ به کی؟

**غلام‌رضا:** به اون دیگه!

**مارال:** همش رو؟ آخه چرا این کارو کردی؟ من ساده رو

باش؛ به کی اطمینان کردم.

**غلام‌رضا:** حالا صبر کن! همش رو که به یارو ندادم!... می‌دونی

چی خریدیم؟

- مارال:** چیکارشون کردی؟ چی خریدی؟ بگو، این قدر عذابم نده!
- غلامرضا:** با پول های من و اون، پول خارجی گرفتیم!... بهش می گن ارزا!... صبر کن! [به طرف پنجره می دود و به ماه نشان می دهد.] دلاره ها! دلاره!... سفید و سیاهست... می بینی؟ تلخه؟ زشته؟ اما هر چی خودتو پاره کنی! یک دونه شم گیرت نمیا! تو فقط بلدی یک تک خال بندازی رو صورت همه و خلاص... آینه رو بده بینم!... می دونم نباید بهت رو بدم! اصلا از این به بعد پرده ی رو بکش! هر چی می کشم از دست اینه! توی شب های مهتابی نمی ریم بیرون!... چیکار کنم؟ بشورمش؟ [غلامرضا عصبی و بغض کرده. مارال مبهوت نگاهش می کند.]
- مارال:** می خوای با صابون امتحانی بکن...
- غلامرضا:** آره! [به پشت می رود.]
- مارال:** یکباره بگو زندانی ماهیم!...
- غلامرضا:** فرقی نکرد نه؟
- مارال:** نه! خب بابا!... گفתי دلاره؟... من نمی فهمم! می خوای چیکارش کنی؟
- غلامرضا:** چیکارش کنم؟ [پول ها را درمی آورد.] اینهاش! بیا ببین! پول خار جیه...

مارال:

اینا چیه! به چه درد می خوره؟ پول خارجی می خواهیم  
چیکار؟

غلامرضا:

نه!... یواش! ناصر می گه نباید تاش کنی! ارزشش به  
صاف بودنشه! پوله! ناصر می گه پول تو این چیزه‌است.  
صبح می خریم؛ عصر می فروشیم. نمی تونستم که ندم!  
مارال!... امروز یکی از هم‌ولایتی هام رو توی بازار دیدم!

مارال:

هم‌ولایتی؟... [به فکر فرو می رود.] ولشون کن!...  
چه زود سر و کله‌شون پیدا شد؟ چقدر خفت اون ده  
رو تحمل کردیم! یادت میاد کسی بهمون خونه  
نمی داد؟! فردا آدرس اینجا رو یاد می گیرن، تمامشون  
می ریزن اینجا! سرت به کارت باشه! بعد این همه  
آوارگی تازه داریم سروسامون می گیریم...

غلامرضا:

ناصر! گفت دُنب... ال نفر سومی هم باشیم. یکی که  
کمکمون کنه!...

مارال:

مثلا؟

غلامرضا:

خودش ترتیشو می ده!

مارال:

خودش... هان... می ری پیشش و بهش می گی نفر  
سوم تان... منم!

غلامرضا:

تو؟ مارال!... می فهمی چی می گی!؟

مارال:

من اگه کنار تو نباشم!... بیچاره‌ت می کنند! تو

نمی تونی از پس اینا بریای!...

[گوشی غلامرضا زنگ می زند، زن فوری گوشی را برمی دارد.]

**مارال:** سلام! بله! آقا ناصر! ببخشید! نشناختم، خواهش

می کنم، من خانم شون هستم. شما خوبید؟ بله

هستند...

**غلامرضا:** [می گیرد و حرف می زند.] سلام ناصر جان چطوری؟

چ... قدر؟ آهان چشم! بخر... راستی ناصر نفر سوم هم

پیدا کردم! زنم... مارال خانوم! آره! بیا باهات صحبت

کن!... بگیر!... حرف بز!

**مارال:** سلام آقا ناصر!... من؟... کارتون چیه؟... آهان... نه...

چشم!... بله! چشم!...

**غلامرضا:** چ... ی گفت؟

**مارال:** هیچی! گفت تحویل پول!... گفت، کار سختی نیست!...

**غلامرضا:** باید خیلی دقت کنی!...

**مارال:** هوم!... اینا باید از دختر لیلا یاد بگیرند!

**غلامرضا:** پای مُ... مُ... عامله بود. امروز صبح هم یک معامله گنده

کردیم، جور شد.

[نواى شبگرد مى آید.]



## تابلو ۹

---

[خانه رحمت، رحمت دراز کشیده و در خواب است. هیبتهی انسانی  
اما با چهره‌ای نسناس‌گون در گوشه اتاق ظاهر می‌شود. رحمت  
در خود می‌لرزد. نسناس سطلی در دست دارد. رحمت در خواب و  
هم در بیداری.]

- رحمت گدا:** کی هستی؟
- مامون:** تاکستانی خشکیده! چاهی ویران!... چه روزگاری داری! نشناختی؟...
- رحمت گدا:** نه! صدايت غریب است... روزگرم در تاریکی می گذرد. تاکستان و چاه به چه دردم می خورد؟
- مامون:** من نیز چون تو در این شبهای تاریک چراغی پیش رویم نیست. به کف آبرویم نیست. ای کور! دعا کن مرا نمی بینی! اسم مامون عباسی رو شنیدی؟...
- رحمت گدا:** بله!
- مامون:** همان مامونم. از وقتی که مرده ام به سبب ظلمی که به حضرت رضا علیه السلام کردم، خدای تعالی مرا این طور عذاب و گرفتار کرده است. دستت رو به من بده. او دست رحمت را می گیرد و بر صورت خود می کشد. [رحمت وحشت کرده و پا پس می کشد]. تبدیل به نسناسی گشتم که هر روز باید برای فیلی آب بکشم و به زجر بمیرم. آنگاه خدای تعالی مرا زنده کند و باز همان تکرار.
- رحمت گدا:** چرا به خوابم آمدی؟
- مامون:** شنیدم تو هم دستت به خون رضا آلوده است!
- رحمت گدا:** خدا نکند!

مامون: بنده‌ی مغضوب خدا! تو نیز دست کمی از من نداری.

گناهکاری مثل من! گناهت هم کبیره است!

رحمت گدا: من؟ محاله! من رضایم رو دوست دارم!

مامون: من هم دوستش داشتم. ای کور! آوازه‌ات همه جا

پیچیده است. مستوجب مکافات...

رحمت گدا: خدایا! من چه کردم با زندگیم...

مامون: بوی سوختگی می آید.

رحمت گدا: زار و زندگیم رو آتش زده اند!

مامون: پس خاکستر نشینی! چه حکایتی... قاتل این بار رضا،

یک خاکستر نشین است... دنیا جای عجیبیه!

رحمت گدا: [سر بر دسته عصایش می گذارد.] چطور دلت آمد امام

رضا رو مسموم کنی؟

مامون: وزیرم! به تحریک او وارد این بازی شوم گشتم! تو رو

نیز چنین خواهند کرد! شنیده‌ام گمشده‌ات رو خواهی

یافت... [می رود.] بخواب کور!

رحمت گدا: کجاست؟ بگو... نروا... بگو!... کجا رفتی؟

[رحمت بیدار می شود و آشفته در خانه می چرخد. دنبال مامون

است. بیهوده دست بر در و دیوار می کشد. باد لته‌ی در را می تکاند.]

### تابلو ۱۰

---

اروستا، همان دم. بی‌بی در جایی، کنار دیوار نشسته. دم‌دمای غروب است هوا رو به تاریکی می‌رود. صدای پارس سگ‌ها می‌آید. او منتظر می‌شود. آهسته به پایین می‌سرد و روی زمین به جلو می‌رود. به تماشاچیان نگاه می‌کند. چشم‌هایش را می‌بندد و باز می‌کند. در پی چیزی ست که دیگر نیست. ندای درونش می‌آید.

## صدای بی‌بی:

...یا امام رضا! مانده‌ام، این گنجشک‌ها که انقدر شبیه هم هستند، همدیگر رو می‌شناسند، نمی‌دانم مگر چند نفر شبیه من هستند که غلام‌رضا دیگر مرا نمی‌شناسد... برایم مثل روز روشن بود، رفتنت... شب‌ها و روزها چیزی برای خوردن داری یا نه؟!... هوا داره تاریک می‌شه. همه به خانه‌هایشان می‌روند. من چرا برم خانه؟!... بزرگت کردم، اما تو کوچکم کردی!... از کله سحر بیدارم، خواب به چشمم نمیاد... لانه‌ی مرغ‌ها رو هم به حال خدا رها کردم آدم!... من و ماه می‌دانیم که امشب دلت گرفته!... دو سه روز است، چیزی نخورده‌ام... ماه رو نفرین می‌کنم که چرا نگاهش کردم و تو رو زخمی کرد... با اینکه تو هم زخمی‌ام کردی!... پاره‌ای از دل زخمی‌ام رو بردی... این پاره هم بال‌بال می‌زند. مگر من چکار کردم؟!... ترکم کردی!... بی‌خبر از گناهم... گناهکار شدم. خدا گواه است؛ با چه مصیبتی بزرگت کردم. اگر بتوانی، توی این زندان به ملاقاتم بیا... کم کم توی تاریکی گم می‌شوم... شاید از یادها فراموش می‌شوم. کفش‌هایت مانده... نکند آنجا پابرهنه بمانی... پاهایت زخمی بشود. اگر به خوابم بیای، یادت می‌اندازم که بیایی و ببری...

## تابلو ۱۱

---

[خانہ غلام رضا، ساندویچ می خورند.]

- مارال: خب تعریف کن. آقای چی؟...
- غلامرضا: ص... راف!...
- مارال: آهان صراف!
- غلامرضا: چی بگم!...
- مارال: دستت درد نکنه، خوشمزه است!
- غلامرضا: صدای بچه‌ها رو می‌شنوی؟ [از بیرون سروصدای بچه‌ها می‌آید.]
- مارال: چیه؟ باز فیلت یاد هندستون کرد؟ ولمون کن!
- غلامرضا: داروهات رو می‌خوری؟
- مارال: تو چی می‌خوری؟
- غلامرضا: آره!...
- مارال: بخور تا از دهن نیفتاده! باز غرق شد!
- غلامرضا: بی‌بی...
- مارال: حکایتش قدیمی شد... بذار به حال خودش باشه...
- غلامرضا: چطور...!
- مارال: فکر ده رو از سرت بیرن کن!...
- غلامرضا: بی‌بی!
- مارال: فردا پس فردا سر می‌زنیم! من می‌دانم کجاست...

**غلامرضا:** باید پیداش کنم!... مارال... این چی می گه؟ تو یادش دادی؟

[صدای مرغ مینا]

**مارال:** نه! [می خندد.]

**غلامرضا:** رفت! بی بی رفت! مگه نه مینا؟

**صدای پرنده:** رفت... آره رفت... پی عشقش رفت...

**غلامرضا:** [می خندد.] عجب!

**مارال:** خانه بزرگی داره!... رزاق!...

**غلامرضا:** آره!... تو از کجا می دونی؟

**مارال:** مگه خودت دیشب نسپردی؛ پول رو ببرم در خونه شون تحویل بدم؟ یادت رفت؟ خانمش اصرار کرد، رفتم تو. خونه شونو دیدم. چه خانه ای!... چیه غمبرک ساختی؟ ناراحت شدی؟

**غلامرضا:** اون... زن نداره!

**مارال:** لابد فامیلشون بوده! فوری می چسبونیم ها! مثل مادرت!

[تلفن مارال زنگ می زند. مارال فوری گوشی را برمی دارد.]

**مارال:** سلام آقا ناصر! شمائین؟ ببخشید! نشناختم... غلام!

می گه گوشتیت جواب نمی ده!

**غلامرضا:** [می آید.] شارژ نداره!... سلام ناصر جان چطوری؟



باشه... [غلامرضا می‌رود.]

**مارال:**

برو به کارات برس! [غلامرضا خارج می‌شود.] رفت!  
 خب... چطوری مینا؟ اگر می‌توانستی بپری،... حیف که  
 نمی‌تونم... اما امروز تو رو هم می‌فرستم مرخصی!  
 چون وجودت توی خونه اضافه!... اما نه! فعلا نه!  
 غلامرضا غصه می‌خوره! حالا بیا برو تو اتاق دیگه و  
 بخواب. [پارچه سیاهی روی قفس پرنده می‌کشد.]  
 باشه، دختر خوب؟

[در باز می‌شود. لحظه‌ای بعد؛ ناصر و غلامرضا وارد می‌شوند. ناصر  
 نایلون انگور را به مارال می‌دهد.]

**غلامرضا:**

بیا تو!

**مارال:**

[مارال انگورها را شسته و می‌آورد.] چه زحمتی  
 کشیدین! غلام، آقا ناصر انگور گرفته! [نیم نگاهی به  
 ناصر می‌کند.]

**غلامرضا:**

(از دور) دستش درد نکنه!...

**ناصر:**

چه خبر؟ [تلفنش زنگ می‌زند. سایلنت می‌کند. یک  
 گوشی از جیب خود بیرون می‌آورد و به طرف مارال  
 پرت می‌کند. هدیه است.]

**غلامرضا:**

مارال یادته تاکستان؟

**مارال:**

آره!

- غلامرضا:** یکدفعه خشک شد!
- مارال:** آره [با خوشحالی و ذوق زده می‌گیرد.] ای به لطف شما بد نیستیم، آقا ناصر! اگر هرازگاهی، یادی هم از ضعیف ضعفا بکنید!
- ناصر:** چی شده؟ بازم که توپت پره! هی دم به ساعت می‌زنی! بشین بینم!
- مارال:** چی بگم! یک عمر مادرش جونم رو کرده بود تو شیشه! عذابم می‌داد... حالام خودش...
- ناصر:** دنیاست دیگه. تو هم که خوب پر و بالشو می‌زنی!
- مارال:** من اگه پر و بال زدم... آن‌ها رگ و ریشه‌مو قطع کردند.
- ناصر:** غلوم! کجا ماندی!... آتیشت روبه‌راست؟
- غلامرضا:** چه جورشم!
- ناصر:** بیار دیگه!... کمکش کن سلطان بانو!
- غلامرضا:** ای به روی چشم! شما امر بفرمایید!
- ناصر:** بیار دیگه! بیار غلومی! مثل همیشه باشه‌ها!
- غلامرضا:** به به! چه انگوری! [غلامرضا با قلیان برمی‌گردد.] تو چه می‌دانستی من انگور دوست دارم. کنار خانه‌ی ما تاکستانی بود؛ حالا خشک شده. یادش به‌خیر عمو

رحمت می گفت آبی که توی هر دانه‌ی انگوره، خون  
باغبان پیره...

**ناصر:** یواش... نسوزی! واسه همه از این آتش‌ها درست می‌کنید؟

**غلام‌رضا:** نه مال شما یکه!

**ناصر:** بزنی! [غلام‌رضا رد می‌کند.]

**غلام‌رضا:** مارال... یک کاری هست، تو و ناصر با هم انجامش

می‌دید... [ناصر پکی به قلیان می‌زند و نرم‌خندی  
می‌زند.]

**مارال:** چه کاری؟

**ناصر:** تعریف می‌کنم... بخور غلومی!...

**غلام‌رضا:** عجب انگورهایی! بهشتی‌اندا... می‌بینی مارال تمام

دانه‌ها شکل همند. هر بادی که بزنه یا با هم می‌افتند،  
یا نمی‌افتند... آدم رو یاد ده می‌اندازه! [صدایی غریب  
طنین‌انداز می‌شود.]

**ناصر:** نوش جان! غلومی! نوش جان! پسر! حسابی توی بازار

هواخواه پیدا کردی... امروز همه سراغ رضا رو  
می‌گرفتند... درست رفتی تو دلشون...

**غلام‌رضا:** دستشون درد نکنه! [دهان دره‌ای می‌کند.] چقدر

خواهم می‌ادا! کمی دراز بکشم... [غلام‌رضا خروپف  
می‌کند.]

ناصر:

آره...!

[مارال و ناصر می خندند.]

ناصر:

(با خنده) بهتر شد؟! راحت تریم! [غلامرضا را روی  
 کاناپه می اندازند. ناصر نگاهی به خانه می کند.] خب  
 آماده است. هر طوری بخوای می تونی عمل کنی!  
 طناب؟ بالش؟ کارد؟... جواب بده؟ مارال!... مگر قوم و  
 خویشِ قاتلِ مادرتو کف بسته نمی خواستی؟ بیا...  
 بگیرش... بین عین نعش افتاده. هر جوری بخوای  
 می تونی، بکشیش! می خوای دارش بزنی؟ همین جا،  
 درست وسط اتاق حلق آویزش کنیم؟ و تو بیای با لگد،  
 با هر چی قوت توی پاته، زیر پاشو خالی کنی. و بعد  
 اون توی هوا بال بال بزنه و تو نیگا کنی؟! [می خندد.]  
 اینجوری دلت خنک می شه؟

مارال:

چی؟ ناصر با منی؟ [هنوز باور نمی کند.]

ناصر:

آره! نترس برشون دار! من کنار وامی ایستم که تو کارتو  
 بکنی. راحت باش. می خوای با اون طناب خفه ش کن  
 بعد با کارد سینه شو بشکاف!... [مارال نگاهش می کند.]  
 بقیه ش با من!... چرا معطلی؟ بشکاف! و درست از  
 بالای سینه بشکاف. بعد پایین تر. می تونی قلبش رو  
 دربیاری و توی دستت فشار بدی انقدر که بپوکه و  
 خونش روی دستت بریزه... خواب آورده اثر کرد...

غلامرضا خرویف می کند. مارال منصرف می شود. ناصر دنبال مارال راه می افتد. ، خونه ی بدی نیست! به اسم کیه؟

**مارال:** معلومه به اسم کی باشه خوبه!؟

**ناصر:** والا لابد رئیس دیگرا! [می خندد.] دلارها کو؟ دلارها!...

**مارال:** توی اتاقه!

**ناصر:** کو کجاست؟! بریم ببینیم...

[صدای قهقهه ی هر دو بلند است. لحظاتی بعد هر دو برمی گردند. با چمدانی کوچک.]

**ناصر:** چمدان خوشبختی!... خب نامه رو چطور بنویسم...  
هان؟ بگو تا بنویسم... [مارال دور غلامرضا می چرخد و حرف می زند.] هر چی دلار توی بازار بود، جمع کردم...  
[می خندد.] فردا همه کف می کنند...

**مارال:** بنویس... نمی دانم دوباره همدیگر رو می بینیم یا نه.  
اما به هر جهت دنبالم نیا. چون دیگه باید تمامش می کردیم... بگذریم. هر دو می دانستیم. این راهی که از ده شروع کردیم آخرش بن بست است. اما آمدیم. من هم تاب و تحملم تمام شده بود. دنبال زندگی جدید می گشتم. و رفتم. امیدوارم روزگار به کام تو هم خوش باشد. با پرندهات خوش باش!

[مارال نامه را کنار تلفن می گذارد و با مرد می روند.]

ناصر: بزارش کنار تلفن! خوبه. شیر گاز رو هم باز کن! آروم

بخواب غلوم!... بریم!

[سایه‌ای برمی‌گردد و خارج می‌شود.]

## تابلو ۱۲

---

[صدای توقف اتومبیل.]

- ناصر:** [ظاهرا پیاده شده و وارد صحنه می شود.] ایستاد!
- مارال:** [به دنبال او وارد می شود. خواب آلود.] چی شد؟ چرا  
وایستاد؟
- ناصر:** تو چرا بیدار شدی؟ چته؛ توی خواب زار می زدی!
- مارال:** من؟ خواب می دیدم!...
- ناصر:** خیر باشه!... نزدیک شدیم...
- مارال:** دیدم یک جای بزرگیه! مردم کیپ تا کیپ وایستاده  
بودند. تماشایمان می کردند. عجب خوابی!... وایستادی؟
- ناصر:** انگار بنزین تموم کردیم. نمی دونم... شاید هم خراب  
شدا!... همین جا می نشینیم تا یک نفر بیاد.
- مارال:** کجا؟... وسط این بیابون؟
- ناصر:** بازم که دمغی!... گفتمی سفر؛ آوردمت. کلی راه اومدیم.  
صبر کن برسیم! یک راست می برمت بهشت!... چقدر  
زود خسته شدی؟
- مارال:** نمی دونم! خیلی مونده به مرز برسیم؟
- ناصر:** نه!... دیگه راهی نیست!... حالا پا می شی واسم آتیش  
درست می کنی! یک آتش تمیز!... از همونا که واسه  
غلوم درست می کردی!
- مارال:** ولی ذغال نداریم!



**ناصر:** خب بگرد پیدا کن! از این اجاق‌های سوخته‌ی خاموش...

**مارال:** ناصر!

**ناصر:** یالا! تو که نمی‌خوای امشب‌مون رو خراب کنی!

**مارال:** باشه.

**ناصر:** زود باش! مارال!

[مارال دوره می‌چرخد.]

**مارال:** من چیزی پیدا نکردم. تاریکه...

**ناصر:** بگرد... بگرد...

[مارال چیزی نمی‌گوید.]

**ناصر:** می‌دانی که بابت این چیزها؛ چه بهای سنگینی داده‌ام.

**مارال:** تو که همه‌چیزت رو داری... حجره‌ت روبه‌راست...

**ناصر:** تو مگه کم و کسر داری؟ می‌دونی تو این مدت چقدر

تاوان دادم. مجبور شدم؛ باج بدم. می‌خوای برو توی

ماشین بخواب من یک چیزی پیدا کنم. آب...

[لحظه‌ای دور می‌شود و با وسایل و بطری آب برمی‌گردد.]

**مارال:** خسته‌ام ناصر!... بوی بنزین میاد!

**ناصر:** طوری نیست! خیالاتی شدی!

[مارال در گوشه‌ای می‌نشیند.]

ناصر: خسته‌ای؟

مارال: هزار ساله!... تشنمه!

ناصر: بیا! بگیر!

[بطری آب را می‌دهد. مارال از آب می‌خورد و می‌نشیند. ناصر قلیان خود را روبه‌راه کرده و زیرچشمی مراقب مارال است. پکی به قلیانش می‌زند.]

ناصر: عجب آتیشی!

مارال: بالاخره درستش کردی!

ناصر: آره! بیا بشین بقیه قصه‌ات رو تعریف کن!

مارال: نه! امروز نه!...

ناصر: چیه؟ پشیمونی؟

مارال: نمی‌دانم... گیج شده‌ام!

ناصر: نکنه دلت هواشو کرده!... انگار سفیدی مُردا! سیاهی

اومدا!... هان؟

مارال: [برمی‌خیزد. اما سرش گیج می‌خورد و می‌افتد.]

ناصر!... حاله، چرا این جوری شدم؟ [عصبی شده و با چشمانی وق‌زده نگاه می‌کند. می‌کوشد برخیزد. ناصر می‌خندد.]

ناصر: نمی‌خوای واسم قصه بگی؟

**مارال:**

تو... نه!... انگار... قصه‌ام اینجا تموم می‌شه! او دست بر  
گلوی خویش می‌گذارد. کبود می‌شود. [یا غریب‌الغربا...  
آصدای بال زدن و بق‌بقوی کبوترها. مارال نرم‌خندی می‌زند و به  
خود می‌پیچد و تنگی نفس امانش را می‌برد و تمام می‌کند. ناصر  
گویی انتظار مرگ او را می‌کشید. برمی‌خیزد و می‌رود.]

### تابلو ۱۳

---

[گوشه‌ای از صحن حرم امام رضا. غلام‌رضا دنبال مادرش می‌گردد.  
او با یکی از خدام حرم وارد می‌شود.]

- خدام:** بیا اینجاست! گفتم که!... مادرته؟
- غلامرضا:** آره! [خدام سری تکان داده و می‌رود.]
- امادر در گوشه‌ای دراز کشیده. غلامرضا او را می‌بیند و به سویش می‌دود.
- غلامرضا:** بی‌بی!... خدایا! شکرته!... بی‌بی! منم رضا!
- [بی‌بی چشم باز می‌کند. اما حرفی نمی‌زند.]
- غلامرضا:** می‌دانی چقدر دنبالت گشتم!... از هر کی پرسیدم،  
خبر نداشت... بی‌بی!... حق داری منم بودم متنفر  
می‌شدم... چجوری خودتو به اینجا رسوندی؟... [بی‌بی  
نان و خرما را که قایم کرده بود، به پسرش می‌دهد.]
- بی‌بی:** بخور می‌دانم که گشنه‌ای... چند وقته غذا نخورده‌ای؟...  
واست نگه داشتم... می‌دانستم میایی... اینجا آخرین  
جان پناهم بود...
- غلامرضا:** بی‌بی! مارال!...
- بی‌بی:** چند کلمه از بی‌بی‌ت بشنوا!... نه منو به خانه‌ت راه داد...  
نه گذاشت بیای به خونهام... من هم زائر دل خسته‌ام...  
پر از غصه‌ام...
- غلامرضا:** یا امام رضا... با تن زخمی آمده‌ام... خیلی آزرده‌ام...  
بازی روزگار رو نمی‌دانم... من تو رو دوست دارم...  
تو دیگری را... دیگری مرا... اما همه تنهاایم... راه نفسم

بسته شد!... رسوا شدم... بی بی تو پست رو بهتر  
می شناسی!... آمدیم تو این شبستون... هر دومون  
دلمون اسیره...! حالم بسیار خرابه! کینه دارم از روزگار!  
از همه... حتی تو بی بی! اینجا امام رضا بین ما قضاوت  
می کنه!... به آستانت می افتم و می نالم... منم زهر  
خوردم... زهر کین و نفرت... دل تنگ خویشانم ماندم...  
اما هیچکس سراغم رو نگرفت... هیشکی دستمو  
نگرفت... منتظر روز حساب هستم...

**بی بی:** آمدی که جگرم رو پاره کنی؟ چه روزها چشمم به در  
بود که از راه برسی، چه شبها که توی خانه ناله  
کردم... از پا افتادم... همش به در خانه نگاه می کردم  
که بازش کنی و وارد بشی!... نفس هام تا صبح به  
شماره می افتاد... با در و دیوار خانه حرف می زدم... یا  
امام رضا، من به کسی بهتان نزدم... اگر زده باشم قبولم  
می کنی؟ من آبروی کسی رو نبرده‌ام...

**غلام رضا:** این چیه روی صورتت؟ [هم به حرم هم به بی بی]

**بی بی:** لکه!... خال!...

**غلام رضا:** ...لکه؟... هوم!... خفت!... خونه‌ام رو ویران کرد!... دلم پیر

شدا!... کاش بهم زهر می دادی!

**بی بی:** زهر رو من خوردم. وقتی به دنیا آمدی!

**غلام رضا:** رضا ماه زده!

بی بی:

ای کاش ماه همیشه پشت ابر می ماند!... نگفته ام...  
 می دانی رحمت چطور کور شد؟... چقدر از کار توی  
 شهر می ترسیدم... قصه رحمت رو واست نگفته ام...  
 رحمت کور شد... زینت سر زار رفت... رحمت ماند،  
 سرگردان و ویلان توی شهر با یک بچه قنداقی...  
 حسن چوپان یک روز توی شهر، چشمش به رحمت  
 گدا می افته که کنار خیابون داره گدایی می کنه، و  
 کنارش هم یک بچه قنداقی داره و نگ می زنه... جلو  
 میره و رحمت از حال و روزش می گه... اجاق لیلا کور  
 بود... حسن التماس می کنه که بچه رو به او بده...  
 در عوض او هم کمی پول به رحمت می ده و بچه رو  
 ازش می گیره و به ده میاره... رحمت وقتی به ده  
 برگشت... تا مدتی اغلب جلو خانه ی لیلا می نشست...  
 می دانی واسه چی؟... فقط می خواست صدای دخترشو  
 بشنوه!... صدای مارالش رو!...

غلام رضا:

یا امام رضا! بیچارگی هم حدی داره! زشت بودم... اما  
 چوپانی می کردم، توی ده!... سالی سه تا بز دستم زدم  
 بود. داشتم زندگیمو می کردم... تا اینکه، توی یک  
 شب مهتابی؛ توی ده اونو دیدم... خم شده بود و  
 کوزه ی آبش رو از چشمه پر می کرد... عکس ماه توی  
 آب می لرزید... دلم لرزید... بهم خندید... تو بگو!  
 خنده اش برای مسخره کردنم بود؟... بازی خوردم؟...

دل بسته‌اش بودم. نمی‌دانستم؛ من یک پایِ حسابی  
تصفیه شده‌ام... چقدر راز نگفته دارم... بی‌بی تو توی  
خانه‌ی ما نبودی... اما بودی... زندگی من از هم  
پاشیدا!... از روزی که پای اون مرتیکه! توی زندگیم باز  
شدا!... ناصر!... ویرانم کردا!... دانه‌های عشق رو کاشتم...  
خوشه‌های غم نصیبم شد... فردا شب رگایبه!... رگایبه...  
[غلامرضا دراز می‌کشد. صدای بق‌بقوی کبوتران حرم می‌آید.  
بی‌بی لحاف به روی غلامرضا می‌کشد و خود تکیه به دیوار،  
لحظه‌ای پلک بر هم می‌گذارد. هر دو می‌خوابند.]



### تابلو ۱۴

---

[فضای گورستان (ادامه تابلوی ۱) شیون‌ها، همهمه‌ها، در گوشه‌ای کنار گوری شیون می‌کنند. کنار همان گور تابلوی ۱. غلام‌رضا و بی‌بی از گوشه‌ی صحنه وارد می‌شوند. بی‌بی راست‌قامت، زن و مرد گورخوان می‌آیند. اسپند دود می‌کنند. دور قبرها می‌چرخند. نوای قرآن پیچیده است. همان پیر می‌چرخد و ندای آینَ الرجیبون<sup>۲</sup> سر می‌دهد. در گوشه‌ای دستی از دریچه‌ای کوچک احسان می‌دهد.]

---

۲. اهل ماه رجب کجا بید؟

گور خوان زن: دارند احسان می دهند. امشب شام نداریم. برو جلو مرد!  
بگیر، افطارم رو بکنم!

گور خوان مرد: من چه طوری برم؟ [فوری کنار قبر مارال می رود.]  
گور خوان زن: [جلو می دود.] به مام بدید. دو نفریم!

پیر: [کنار گور می ایستدمی خواند.] السلام ای قبله  
روحانیان... السلام ای مونس بیچارگان... ای تراب  
مقدمت چشم تراب... چیست خدمت گوی از راه  
ثواب... [رحمت می گردد.]

گور خوان زن: اینم پیداش شد!

گور خوان مرد: کجا می ری؟ بیا بشین! [به رحمت]

رحمت گدا: ناله و زمزمه ای می شنوم... خدایا... کیه توی این  
تاریکی... بوی احسان می آید؟ من هم گرسنه ام.  
پیر: آنجا!... امشب رغایب است به خانه اقوامت هم سر  
بزن... برو...

گور خوان مرد: این گور همیشه داغه!... [رهگذر لمس می کند.]

پیر: به حکم خالق قیوم یکتا [پیر اینک، کنار گور مارال رو  
به تماشاجی می خواند.]

زبان بگشا بشو ای مرده احیا<sup>۲</sup>

بگو ربت که را دانی، خداوند

محمد بود رسولت

امام اولت مُنْجَلی بود

امام دومت بر گو بدانم

امام سومت ای غم رسیده

امام چارمت بر گو کدامست

امام پنجم و ششم موافق

امام هفتم بر گوی ناظم

امام هشتمین بر گو ثنائیش

خوشا سعادت تو ای اسیر غربت‌ها

که دادرس به تو شد امام رضا

اینک مارال ژولیده و پریشان در کناری ظاهر می‌شود... پشت به

تماشاچی می‌نشینند، بی‌بی رو به تماشاچی می‌نشینند.]

**مارال:** چه کسی حال رو می‌فهمد... مثل مریضی هستم قطع

امید... خدایا! این شعله‌های آتش توی دست‌هایم!...

رهایم نمی‌کند!

**پیر:** (رو به تماشاچیان) قصه‌ی شعله‌ها!

**مارال:** هم خار هم گل باغ... گورم همیشه داغ... مانند

کودکی‌هایم تب می‌کنم... [به سراغ پیر می‌رود. پیر رو

۳. باران رحمت و بخشایش را در این دقایق بر بندگانت ببار... (سوره روم آیه ۱۹)

- به تماشاچی دارد. [چه کنم؟... تا کی باید بسوزم...]
- پیر:** (با خود) تا قصه‌ای خاکستر شود... درد پنهانت رو بگو!
- مارال:** [مارال می‌افتد.] دو جور آدم دیدم! شکار و شکارچی!  
من کدامشانم؟...
- پیر:** رازت؟
- مارال:** توی رگ‌های دیگران جاری شد... باعث شدند از روستا بروم.
- پیر:** شکار شدی...
- مارال:** خوار شدم!
- گورخوان مرد:** بخوانم؟
- گورخوان زن:** بخوانم؟ [از جیب خود مُشتی گندم بیرون می‌آورد و بر قبر می‌پاشد. صدای کفترها می‌آید.]
- غلامرضا:** بخوان! [گورخوان زمزمه‌ی آرام را شروع می‌کند.  
گورخوان زن نیز کنار گور می‌آید و می‌خواند.  
خوانش‌ها در هم می‌شود.]
- بی‌بی:** [هنوز نزدیک قبر نیامده و با خود.] کیه صدایم می‌زنه... تنها که می‌نشینم؟...
- مارال:** گوش‌هام داره سوت می‌کشه. حتما دارن حرف منو می‌زنند!

**بی بی:** دلم به این خوشه که با کسی حرف بزئم!

**پیر:** (به مارال) چرا باهاشون حرف نمی زنی؟

**مارال:** از مادرم یک چراغ گردسوز برنجی رنگ ساییده و صندوقچه‌ی بیدزده‌ی چوبی برایم ماند... تمام دنیام توی ده، یک اتاق نمود بودا... بازم بگم؟... توی آتیش عین بقچه‌ی چروک گوشت استخوان شده بود... مادرم با جوراب‌های لنگه به لنگه‌اش... یک چنگه مو ازش لای شونه باقی مانده بود... با خودم داشتمش... توی صندوق قایمش کرده بودم...

[غلامرضا دست روی گور می گذارد و بغض می کند. گورخوآن مرد بی اختیار بسوره‌ی «يُخْرِجُ الْحَيَّ مِنَ الْمَيِّتِ وَيُخْرِجُ الْمَيِّتَ مِنَ الْحَيِّ وَيُحْيِي الْأَرْضَ بَعْدَ مَوْتِهَا وَكَذَلِكَ تُخْرَجُونَ» را قرائت می کند. غلامرضا روی گور دست می کشد و با سنگی کوچک روی قبر می زند. مارال را صدا می زند.]

**غلامرضا:** مارال!

**بی بی:** این گور کیه؟

**غلامرضا:** مارال!... بیداری مارال!... منم غلامرضا! [مارال فقط نگاه

می کند. رحمت گدا هم کنار گور می نشیند و بغض کرده. بی بی دور صحنه می چرخد.] چرا با من حرف نمی زنی؟...

**بی بی:** نه! [هنوز دنبال صداست. می چرخد.] آمدیم سر گور

مارال!؟... خدایا! [رحمت به سمت صدا باز می گردد].

مارال:

منم بی بی... عروست... رویم سیاه بی بی!

بی بی: [می چرخد و او را می جوید]. تویی مارال؟... کنار می؟

[لحظه ای دست او را می گیرد و نمی گیرد].

مارال:

فکر می کردم می آیی!

بی بی:

کجا رو داشتم برم؟

مارال:

می دانستم کجایی!

بی بی:

رحمت هم آمده... [مارال نگاه می کند].

مارال:

چرا؟ [دست او را رها می کند].

بی بی:

رحمت! از بوی تن اون نوزاد چقدر به یادت مانده؟

[رحمت گویی در سرما می لرزد].

رحمت گدا:

اینجاست؟

بی بی:

به مارال بگو چی ترا به اینجا کشانده؟

رحمت گدا:

آدمم سر گور مارالم؟ [غلام رضا دست او را می گیرد و

سر گور می برد]. بر سر مارالم چه آمد؟... مدت ها

دنبالش می گشتم...

بی بی:

رحمت! این گور ماراله...

رحمت گدا:

این گورستان همیشه بوی او رو می داد. یا امام رضا...

مارال من!... مُرد؟

**مارال:** دلتنگ من؟ توی این ظلمات، چی می خواد از من؟

**رحمت گدا:** (با قبر) مارال!... مارال... چه طور بگم از روز گارم... بد کردم!

**مارال:** تو چی می گی؟... بغضم رو پنهان کردم...

**بی بی:** دردش رو پنهان کرد... بگو! بذار آروم بگیره!

**رحمت گدا:** [به گور. مارال از دور نگاهش می کند.] یک دقیقه پای

حرفام بشین... تمام زندگی این کشتی شکسته

دریای طوفانی تو بود... خدایا چه کنم!... زینت سر

زا مُرد، من کور کسی رو نداشتم... تو... تازه به دنیا

آمده بودی!... دخترم!... شرمنده ام... من کودکی هات

رو بر باد دادم!... حلالم کن مارال!... روزگار بدجوری

زمینم زد!... این کور رو ببخش... از زخم هایی که

خوردم پُرم... توی شهر، کنار کوره ی اسید... کور شدم

و آواره ی دشت و بیابون... ونگ می زدی! کاری از

دستم بر نمی آمد... برگشتم ده!... لیلا ترا به خانه ش

برد... مادری کرد... اما شرط گذاشت. گفت؛ دیگر تو رو

نبینم!...

**مارال:** خدایا چی می شنوم!... اندای نقاره می پیچد و او

می چرخد و می افتد. [من کی بودم؟... چرا بهم نگفتید؟

چرا اون بیرون هیشکی دیوانگی هام رو باور نکرد؟

می‌دونید توی این خانه‌ی کوچیک، با سقف کوتاهش،  
 که دم به دم آوار می‌شه روی سینه‌ام، چطور  
 شب‌هام رو سحر می‌کنم؟ توی ظلماتش همیشه دنبال  
 چراغم!... با صدای گنجشک‌ها، می‌فهمم سحر شده. با  
 هر صدای سنگی که به سقف خونه می‌خوره، می‌فهمم  
 کسی اون بیرونه!... [رحمت زار می‌زند]. تنهام نزار  
 بی‌بی!

- بی‌بی: بذار پدرت سر گورت، دل سیر گریه کنه!
- مارال: پناهم بده... یا غریب الغربا!... گفتند هر جا باشم صدات  
 بزمن! باورم نمی‌شه این همه بازیچه دست روزگار شدم...  
 بی‌بی: با سفرت، غربت من شروع شد!...
- مارال: مگر غریب‌نوازی کردی؟
- بی‌بی: داغ رضا رو روی دلم گذاشتی!
- مارال: همیشه یک گوشه می‌نشستی! زیر لب با خودت چی  
 می‌گفتی؟
- بی‌بی: دعا می‌کردم، خوشبخت باشید!
- مارال: کی باور می‌کنه مظلومیت منو... این بار سنگین رو کی  
 روی دوشم گذاشت... تقاص کدام گناه رو پس می‌دم؟
- بی‌بی: کیه که توی این دنیا گناه نکرده باشه؟
- بی‌بی: بگو!



- بی بی: رضا رو از دست دادم!
- مارال: هر دومان...
- بی بی: اما دلت نمی خواهد جای من باشی!...
- مارال: رضا رو تازه پیدا کردم!
- بی بی: کنار گورت نشسته و چشم به راه!
- مارال: می داند چه دردی می کشم؟
- بی بی: ماه زده است!
- مارال: آروم نمی گیره!... [از دور به غلام رضا نگاه می کند.]
- بی بی: چی فکر می کنی؟
- مارال: تو هم نمی دانی؟
- بی بی: همان غلام رضاست!... روزهایی که می رفتی در مانگاه ده...
- مارال: فهمیده؟
- بی بی: نگفتم!
- مارال: دو بار سقط کردم... می توانستم نگهش دارم...
- بی بی: شادی رو از او گرفتی!
- مارال: یک ماه زده بس نبود؟
- بی بی: غصه هایم خوشحالت می کرد!
- مارال: چیکار کنم؟ به دروغت بخندم!

- بی‌بی:** فقط به رضا فکر کن!
- مارال:** پشیمانم بی‌بی! قصد آزار نداشتم! هر چه بیشتر لج کردم... تو محبت کردی!... می‌دانم.
- بی‌بی:** خواب راحت نخواهد داشت! به خوابش برو!
- مارال:** فقط درد رضاست که منو عذاب می‌ده! زیر اون سقف کوتاه و تاریک، بی‌بی... آتشی به جانم افتاده... گاهی وقت‌ها ته‌تهای دلم کش میاد. می‌خواهد خودش رو خلاص کند. نمی‌تواند. نمی‌توانم بی‌بی!... دنبال راه نجاتی می‌گرده... به خودم می‌پیچم و هزار بار آرزوی مرگ می‌کنم.
- بی‌بی:** نفرینت نکردم!
- مارال:** کمکم کن بی‌بی... می‌بینی آرام و قرار ندارم... دیر پیدات کردم؛... حلالم کن بی‌بی!
- رحمت‌گدا:** (کنار گور مارال) ای وای غریب ناله‌ی زار کند... ای وای غریب رو به دیوار کنند... بالین سر غریب خشت خامی باشد... مادر نبود که گریه بسیار کند... رضا جان. رضا جان. رضا جان...
- بی‌بی:** رضا پسر من! اُرْسِلِ الرَّحْمَتِ مِنْ مَعَادِنِهَا<sup>۴</sup>
- بی‌بی طعام خرما در دست دارد و دور گور می‌چرخد.

۴. ای فرستنده‌ی رحمت از سرچشمه‌هایش

بی‌بی:

بردار خرماست!

گور خوان مرد:

خدا قبول کنه.

پیر:

از کنار گور دور می‌شود. دلت را خانه‌ی ما کن،  
مصفا کردنش با من / بیاور قطره‌ای اخلاص، دریا  
کردنش با من!<sup>۵</sup> [خارج می‌شود].

بی‌بی:

[به جمع تعارف می‌کند]. خرماست! بردارید. هدیه‌ی  
صاحبان عزا به اهل قبور. تنها شیرینی ضیافت مرگ.  
عطر و طعمش دعاست. حرمتیه برای شادی روح  
امواتمان. اجرشم نزول صلوات و حمد و قل هو الله  
است. نذر پسرمه... فردا توی ده گندم‌ها رو به باد  
می‌دهند. می‌روم با گندم‌هایشان در باد بروم... همسفر  
باد می‌شوم... [از مزه‌ی صلوات و سوره‌ی حمد در هم  
می‌آمیزد]. اما امروز...

مارال:

می‌رم زیارت!

بی‌بی:

می‌ریم زیارت! [صدای نقاره می‌پیچد].

[بی‌بی سجاده را کنار گور مارال پهن می‌کند و دنبال مارال دور  
می‌شود. غلام‌رضا بغض کرده به نماز می‌ایستد.]

تمام